

آلبركامو

كاليگولا

ترجمه ابو الحسن نجفي

نمايشنامه



به نام خدا

کالیگولا

آبرکامو

ترجمه ابوالحسن نجفی

نشر ژى | ۲۰۲۰ - کاتالونیا اسپانیا



کالیگولا

آلبرکامو

ترجمه ابوالحسن نجفی

ناشر: ژئی

سال انتشار: ۲۰۲۰- کاتالونیا اسپانیا (بهار ۱۳۹۹)

قیمت برای پارسی زبانان غیر ایرانی: ۱۲ یورو- ۱۵ دلار

استفاده مخاطبان ایرانی از این کتاب رایگان است

فهرست

۱۷	پرده اول
۵۷	پرده دوم
۱۱۱	پرده سوم
۱۴۳	پرده چهارم

مقدمه ناشر

علاقه ما به ادبیات و کشف تمام کرامت هنر در ادبیات کلاسیک، ما را بر آن داشت تا توسط انتشارات ژی در اروپا آثار کلاسیک دنیا را به زبان فارسی و به شکلی تازه و عموماً به صورت الکترونیکی منتشر کنیم. این کتاب‌ها که جزء آثار مهم ادبیات کلاسیک دنیا به حساب می‌آیند پیش از این به پارسی عرضه شده است ولی به دلایل زیادی در حال حاضر یا در دسترس نبوده و یا به صورت پاره‌پاره و چند تکه در دسترس علاقه‌مندان به ادبیات کلاسیک قرار دارد.

شاید بتوان تمام انگیزه ما برای تمرکز بر این کار را در کتاب بی نظیر «چرا باید کلاسیک‌ها را خواند» اثر «ایتالو کالوینو» پیدا کرد.

از نظر ما کلاسیک‌شیدایان یا عاشقان ادبیات کلاسیک، کلمه اساس دنیا است، ادبیات نگهدارنده آن و ادبیات کلاسیک تمام آن چیزی

است که انسان پیش از مرگ باید از آن لذت ببرد تا در انتها بتواند بگوید که زندگی کرده است. در واقع ادبیات کلاسیک با خلق واقعیتی جدید، گونه‌ای از زیستن را پیشنهاد می‌کند، تا انسان به لطف این نگرش جدید بتواند در برابر هر آنچه به عنوان حُجْمَة مَلالَتِ بَارِ واقعیت‌های زندگی است، دنیای جدیدی را بنا کند و به سمتی برود که لذت و آرامش را توامان در کنار هم به دست بیاورد.

با هنر و کلمه، که تجلی این دو در ادبیات کلاسیک دنیا به ظهور رسیده است، می‌توان با وجود همه فجایع سخت و رقت‌انگیز دنیا، به فردا امیدوار ماند؛ به فردایی که در آن انسان به لطف همینگوی، داستایوفسکی، چخوف، گوگول و بالزاک به دنیای فرامروزی می‌رسد. در این راه جذاب و کمی پر مخاطره در کنار ما باشید تا از هم‌نشینی با ادبیات جهان، دنیای بهتری را برای همدیگر بسازیم. تا ابد کلاسیک‌خوان بمانید.

۲۰۲۰/۰۵/۱۳ میلادی

۱۳۹۹/۰۲/۲۴ خورشیدی



نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجانبانی

انوری

● سال ۳۸ پس از میلاد است. امپراتور جوان کایوس کالیگولا، که آغاز سلطنتش به آسودگی و فرزاندگی گذشته است، شاهد مرگ خواهرش دروسیلا می‌شود. علقه‌های دیگری سوای خواهری و برادری آن دو را به هم پیوند می‌داده است. و این رازی نیست که در پرده مانده باشد. ظاهراً این حادثه موجب نومیدی و دگرگونی احوال او می‌شود. از کاخ سلطنتی می‌گریزد و تا چند روز هیچ کس خبری از او نمی‌یابد. بزرگزادگان نگران می‌شوند: امپراتوری که گرفتار غم عشق باشد چه ارزشی دارد و تا کجا می‌توان بر او اعتماد کرد؟

ولی اگر میدانستند که در دل کالیگولا چه می‌گذرد بسی بیش از این نگران می‌شدند. زیرا مرگ در وسیلا نیست که چون صاعقه بر سر او فرود آمده است، بلکه آگاهی به مرگ، خودمرگ، هستی مرگ است. قطعیت وحشیانه حقیقتی

JEE PRESS

است بسیار ساده و کاملا روشن و ک می‌احمقانه که کالیگولا پس از بازگشت به کاخ برای غلام و دوستش هلیکون باز می‌گوید و چون هلیکون جواب می‌دهد: - این حقیقتی است که آدمها به آسانی با آن می‌سازند. به دور و بر خودت نگاه کن: این چیزی نیست که مانع ناهار خوردن آنها بشود.

کالیگولا با تشدد می‌گوید:

- پس دور و بر من هر چه هست دروغ است و من میخواهم که مردم با راستی زندگی کنند! و اتفاقا وسیله اش را هم دارم که آنها را وادارم تا با راستی زندگی کنند، چون میدانم آنها چه ندارند، هلیکون: آنها معرفت ندارند، معل می خواهند که بدانند چه می‌گوید.

آن گاه حکومت وحشت آغاز می‌شود: مرگ سایه خود را بر سر اطرافیان کالیگولا می‌گستراند. دیگر هیچ کس، جز تنی چند که با راستی زندگی می‌کنند، بر فردای خود ایمن نیست. کالیگولا چیزی را طلب می‌کند که مردم فقط به شوخی می‌طلبند و آن ماه، مظهر ناممکن، است. و چون مردم آن را به شوخی می‌طلبند و چون این کودکان بزرگسال کاری جز رضا به داده دادن و خندیدن نمی‌توانند، پس کالیگولا معلم آنها میشود، زیرا هم وسیله اش را دارد و هم می‌داند که چه می‌گوید.

این وسیله البته همان قدرت سلطنت است. حال که قدرت مطلق در اختیار اوست پس این را فرصت می‌شمارد تا با مطلق «پوچی» درافتد. حال که در آسمان هر چه هست پوچی است پس او نیز پوچی را به زمین هدیه می‌کند، یعنی آزادی را. «این جهان بی اهمیت است و هر که به این حقیقت برسد آزادی اش را به دست می‌آورد. و درست به همین دلیل از شما نفرت دارم که شما آزاد نیستید. در سراسر امپراتوری روم تنها کسی که آزاد را و حتی مریای پیر را می‌کشد، آنجا که زنان دوستانش را به فحشا وا می‌دارد، ما می‌خندیم و هم

عقیده او می‌شویم که هیچ علاقه عمیقی نیست که تا اندازه‌ای سناک نباشد. اما طلب آزادی از طریق پوچی به زودی موجب عصیان می‌شود و لحظه ای می‌رسد که کالیگولا، حتی درمطلق، به خطا می‌رود.

دو تن از ملازمان او، کرنا و اسکپیون، در برابر او می‌ایستند، نه برای حفظ جان خود، بلکه به نام نطا می‌متعالی». اصالت آن دو در این است که کالیگولا را می‌شناسند و غایت مقصود او را می‌فهمند و تا اندازه ای دوستش میدارند. اما گرچه حقیقتی که کالیگولا کشف کرده در آنها اثر بخشیده است. و آنها هم به نحو خطرناکی به ورطه های این حقیقت نزدیک شده اند - لیکن حقیقت خود را بر حقیقت او ترجیح می‌دهند.

در نظر کرنا، مسئله روشن و آشکار است: درست است که او هم مثل دیگران، مثل من و شما، در جهانی پوچ زاده شده است، اما مصمم است که در آن زندگی کند و بنابراین خود به جهان «معنی، و «ضبط و ربط می‌دهد: «من احتیاج و علاقه به امنیت دارم و با سادگی و سلامت نفس اقرار می‌کند: «من میل دارم که زندگی کنم و خوشبخت باشم.

اسکپیون شاعر است و کالیگولای آفریننده ناگهان در برابر خود آفریننده دیگری می‌بیند. کرنا «تغزل نامردمی» امپراتور را به نام نظم و خوشبختی مردود می‌شمارد، اما اسکپیون تغزل دیگری در برابر تغزل کالیگولا می‌نهد: تغزل طبیعت، تغزل «هماهنگی زمین با پا». مرگی که کالیگولا در زیر قطعیتش خرد شده است و آن را برهان حقانیت اعمال خود میداند در نظر اسکپیون وابسته و ملازم زندگی است، خود زندگی است: رای آسمانی که آفتاب در آن جاری است، ای جشنهای یگانه و وحشیانه... اگر اسکپیون بر ظالم می‌شورد نه از آن روست که پدرش به فرمان او کشته شده است (این قتل، به عکس، ممکن بود موجد پیوندی میان آن دو شود)، بیشتر از آن روست که او با مرگهای بیحاصل

و پلید و کفر آمیز، آن مرگ بزرگ را که به هستی آدمی وزن و پیمانہ می‌بخشد آلوده می‌سازد. وانگهی کالیگولا می‌خواهد «حماقت و نفرت خدایان را جبران کند، اما اسکپیون می‌داند که «نفرت جبران نفرت نمی‌کند و اعمال قدرت چاره کار نیست.»

از این روست که کالیگولا به کیفر تلخی محکوم می‌شود: دلکی. او دیگر آفریننده نیست، بازیگر است، مقلد آفرینش است.

مگر آزادی تا کجا می‌تواند پیش برود؟ درست است که به قول داستایوسکی، اگر خدا نباشد هر کاری مجاز است، پس چگونه است که هر کاری مجاز نیست؟ (و گویی اغلب فیلسوفان این قرن از همین سؤال آغاز کرده اند.) کالیگولا به زودی به سر حد آزادی خود می‌رسد و در می‌یابد که راههای متعدد ندارد تا نشان دهد که آزاد است. آن گاه متدرجا به صورت نقش مسخره ای از خویشتن در می‌آید: دیگر از آن پاکی نخستین^۱ شبی که به جسد در وسیلا نزدیک شد و آن را با دو انگشت لمس کرد و به اندیشه فرو رفت و سپس به دور خود چرخید و در تاریکی و طوفان آواره شد هیچ نمانده است.

وصلت با آزادی به صورت جفتگیری مسخره ای در می‌آید. بر سکوی پوچی و بی‌معنایی، دلک حقیری نرونوار به خود می‌لولد، ناخن-هائش را رنگ می‌زند، به هیئت ونوس در می‌آید، قافیه پردازان متشاعر را وا می‌دارد تا نوشته های خود را بلیسند: چهره او از این پس چهره بی نور میر غضب است. دیگر که می‌تواند او را نجات دهد؟ فقط دو نسن از باران وفادار او هنوز با او همراه اند: هلیکون، از سر بی‌اعتنایی و ارادت، و کائسونیا، به انگیزه عشق و محبت اما دیگر کار از کار گذشته است. توطئه گران که همه، به جز کرنا، ابله و رجالهاند هجوم می‌آورند.

دیگر چه اهمیت دارد؟ کالیگولا راز نهایی را کشف کرده است: کشتن راه چاره نیست.»

● کامو خود می‌گوید: «کالیگولا مردی است که شور زندگی او را نا جنون تخریب پیش می‌راند. مردی که از بس به اندیشه خود وفادار است وفاداری به انسان را از یاد می‌برد. کالیگولا همه ارزشها را مردود می‌شمارد. اما اگر حقیقت او در انکار خدا بان است، خطای او در انکار انسان است. این را ندانسته است که چون همه چیز را نابود کند ناچار در آخر خود را نابود خواهد کرد. این سرگذشت انسانی ترین و فجیع ترین اشتباهات است.»

● از سوی دیگر، این سرگذشت مردی است که عصیان می‌کند، در برابر تنها چیزی که شاید هرگز نتوان بر آن شورید، یعنی مرگ. پس عصبان پر بوجی، که خود عصبانی پوچ است. آفتاب، همچنانکه بیماری، به کامو آموخت که انسان میرنده است، که دیر یا زود محکوم به این حادثه هولناک و پلید است، و همه وجودش در برابر این حقیقت تلخ قیام کرد: «من می‌گفتم نه. من با همه نیرویم می‌گفتم نه. اما سنگهای روی گورها به ما می‌گویند که از این غصبان بیهوده چه حاصل؟ و کامو در سالهای بعد نیز می‌گفت: «حتی امروز هم نمی‌دانم که بیهودگی از عصیان من چه می‌تواند بکاهد، اما خوب می‌دانم که چه بر آن می‌افزاید.» و غالباً به این سخن سنانکور^۲ استناد می‌کرد که:

انسان مردنی است. بلی، ممکن است. اما بمیریم و مقاومت کنیم و اگر مقدر ما نیستی است کاری کنیم تا نشان دهیم که این بی عدالتی است.

چون عصیان در نظر کامو بزرگترین خصلت و حق مطلق آدمی است، می‌توان گفت که کالیگولا محبوبترین قهرمان اوست. با این همه، عقاید خود کامو را از

زبان مخالفان کالیگولا باید شنید، خاصه از زبان کرنا: زندگی کردن و خوشبخت بودن؛ با از زبان اسکپیون: وفاداری به زمین. اما دید آنها بسیار ساده است و منطقا با هیچ استدلالی نمی‌توان ثابت کرد که کالیگولا خطا می‌کند. او را نمی‌توان انکار کرد، اما باید در برابرش ایستاد. وحتى کالیگولا خود، دیگران را به این عصیان بر می‌انگیزد.

● این نکته را هم باید گفت که سرگذشت کالیگولا، چنانکه در این نمایشنامه آمده است، تماما متکی بر اسناد تاریخی است: از مرگ دروسایلا و تغییر حال و گریز کالیگولا گرفته تا رقاصی و تقلید ونوس و مسابقه شاعری (که همه در کتاب سرگذشت دوازده قیصر، اثر سونتونیوس مورخ رو می‌آمده است. تنها چیزی که شاید با واقعیت تاریخی منطبق نباشد تفسیری است که کامو از رفتار کالیگولا می‌کند. و تازه این هم مسلم نیست: تواریخ این معنی را مسکوت گذاشته اند و به همین بس کرده اند که بگویند کالیگولا نیمه دیوانه بوده است، و خلاص!

● این نمایشنامه را کامو نخست در سال ۱۹۳۸، هنگامی که هنوز مقیم الجزایر بود، نوشت. سپس در سال ۱۹۴۵ آن را حک و اصلاح کرد و در پاریس به صحنه آورد. نمایش آن، خاصه به سبب بازی ژرار فیلپ جوان در نقش کالیگولا، با اقبال کم نظیری مواجه شد. در سال ۱۹۵۸ تغییرات اساسی در آن داد: قسمتهایی را حذف کرد و صحنه‌های متعددی بر آن افزود. ترجمه حاضر از روی آخرین تحریر کتاب صورت گرفته است.

ا.ن.

بازیکنان

کالیگولا (Caligula) : بیست و پنج تا بیست و نه ساله

کائسونیا (Caesonia) : معشوقه کالیگولا، سی ساله

هلیکون (Helicon) : ندیم و محرم راز کالیگولا، سی ساله

اسکیپیون (Scipion) : هفده ساله

کرتا (Cherea) : سی ساله

سنکتوس (Senectus) : بزرگزاده پیر، هفتاد ساله

متلوس (Metellus)

بزرگزادگان، چهل تا شصت ساله

لپیدوس (Lepidus)

اکتاویوس (Octavius)

پاتریکیوس (Patricius) : پیشکار، پنجاه ساله

مریا (Mereia) : شصت ساله

موکیوس (Mucius) : سی و سه ساله

زن موکیوس

نگهبانان

خدمتکاران

شاعران

صحنه پرده‌های اول و سوم و چهارم در کاخ سلطنتی کالیگولا.

صحنه پرده دوم در اتاق ناهارخوری خانه کرتا.

میان پرده اول و دیگر پرده‌ها سه سال فاصله زمانی هست.

پرده اول

صحنه اول

بزرگزادگان، که یکی از آنها بسیار پیر است، در یکی از تالارهای کاخ سلطنتی گرد آمده اند و حالات و حرکات عصبی از خود بروز می دهند.

هنوز هیچ خبری نیست.

بزرگزاده نخست

نه صبح خبری هست و نه شب.

بزرگزاده پیر

سه روز گذشته است و هیچ خبری نیست.

بزرگزاده دوم

قاصدها می روند، قاصدها بر می گردند. سرشان را

بزرگزاده پیر

تکان می دهند و می گویند: «هیچ»

در و دشت را زیر پا گذاشته اند، دیگر کاری نمانده

بزرگزاده دوم

است که بکنیم.

بزرگزاده نخست چرا از پیش نگران بشویم؟ صبر کنیم. شاید همان طور که رفته است بر گردد.

بزرگزاده پیر من دیدم که از کاخ بیرون می‌رفت. نگاه عجیبی داشت.

بزرگزاده نخست من هم آنجا بودم و از او پرسیدم که نگرانی‌اش از چیست.

بزرگزاده دوم جواب هم داد؟

بزرگزاده نخست فقط يك کلمه: «هیچ»

مکت. هلیکون در حال خوردن پیاز وارد میشود.

بزرگزاده دوم (همچنان با حالتی عصبی.) جای نگرانی است.

بزرگزاده نخست ای بابا، جوانها همه همین طورند.

بزرگزاده پیر البته چاره اش پیری است.

بزرگزاده دوم واقعا؟

بزرگزاده نخست ای کاش که فراموش کند.

بزرگزاده پیر معلوم است! این زن نشد ده تا زن دیگر!

هلیکون از کجا میدانید که کار کار عشق باشد؟

بزرگزاده نخست پس از چیست؟

شاید از کبدش. یا اصلا از نفرت دیدن هر روزه شما. اگر مردم این دوره می‌توانستند گاهگاهی ریخت و تر کیشان را عوض کنند بهتر می‌شد تحملشان کرد. اما نه، صورت غذا عوض نمی‌شود. همیشه همان آش است و همان کاسه .

من بهتر می‌پسندم که این را کار عشق بدانم.

سوزناکتر است. و به خصوص دلگرم کننده تر. چقدر هم دلگرم کننده تر است! عشق از آن بیماریهایی است که دست رد به سینه هیچ کس نمی‌زند، چه باهوش و چه ابله.

به هر حال، خوشبختانه غمها ابدی نیستند. آیا شما می‌توانید بیشتر از يك سال غصه بخورید؟ من که نمی‌توانم.

هیچ کس نمی‌تواند.

آن وقت زندگی نمی‌شود کرد.

صحيح است. مثلا خود من، پارسال زخم مرد. اول خیلی گریه کردم، بعد از یادم رفت. حالا هم گاهگاهی غصه ام می‌شود. اما رویهمرفته چیز مه می‌نیست. طبیعت درست عمل می‌کند.

با این حال، به شما که نگاه می‌کنم می‌بینم گاهی هم تیرش به سنگ می‌خورد.

کرتا وارد میشود.

هلیکون

بزرگزاده پیر

هلیکون

بزرگزاده نخست

بزرگزاده دوم

بزرگزاده نخست

بزرگزاده پیر

بزرگزاده نخست

بزرگزاده پیر

هلیکون

بزرگزاده نخست

چه خبر؟

کرئا

هنوز هیچ.

هلیکون

آرام باشید، آقایان، آرام باشید. صورت ظاهر را حفظ کنید. آخر امپراتوری روم ماییم. اگر ما ظاهر را ببازیم، امپراتوری عقلش را می‌بازد. حالا وقتش نیست، ابدًا، ابدًا! و فعلا هم بیایید برویم ناهار بخوریم تا حال امپراتوری بهتر بشود.

بزرگزاده پیر

صحیح است. باید شکار را رها کرد و دنبال سایه دوید.

کرئا

از این وضع هیچ خوشم نمی‌آید. آخر اوضاع خیلی رو به راه بود. این امپراتور هیچ نقصی نداشت.

بزرگزاده دوم

بله، کاملاً شایسته بود: با وجدان و بی تجربه.

بزرگزاده نخست

اما آخر شما را چه می‌شود و این آه و زاری برای چیست؟ دلیلی ندارد که عوض شده باشد و به راهش ادامه ندهد. درست است که در وسیلا را دوست میداشت، ولی هر چه باشد آن زن خواهرش بود. همین قدر که با او عشق بازی می‌کرد خودش تجاوز از اصول بود. اما اینکه حالا بیاید و مملکت روم را به هم بریزد که چرا او مرده است دیگر قابل قبول نیست.

کرئا

باشد، با این حال من این وضع را خوش ندارم و از این فرار بوی خیر نمی‌شنوم.

بزرگزاده پیر

بله، تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها.

بزرگزاده نخست

به هر حال، سیاست دولت اجازه نمی‌دهد که زنا با محارم صورت مصیبت به خودش بگیرد. خود زنا اشکالی ندارد، اما در خلوت.

هلیکون

می‌دانید که زنا همیشه ناچار ک می‌سر و صدا به پا می‌کند. جسارت نباشد، آخر تختخواب می‌جنبد و صدایش بلند می‌شود.

وانگهی، از کجا معلوم که پای در وسیلا در کار باشد؟ بزرگزاده دوم پس چه می‌تواند باشد؟ هلیکون خودتان حدس بزنید. در نظر بگیرید که بدبختی مثل ازدواج است. آدم خیال می‌کند انتخاب کرده است، بعد می‌بیند انتخاب شده است. این است و کاری هم نمی‌شود کرد. کالیگولای ما بدبخت است، اما شاید خودش هم نداند چرا! حتما حس کرده که عرصه برایش تنگ شده و آن وقت فرار کرده است. ما هم همین کار را می‌کردیم. مثلا خود من که اینجا در حضور شما هستم، اگر انتخاب پدرم به دست خودم بود به دنیا نمی‌آمدم.

اسکیپیون وارد می‌شود.

صحنهٔ دوم

کرئا

چ خبر؟

اسکیمیون

هنوز هیچ. دهقانها گویا دیشب نزدیک اینجا او را دیده اند که از میان طوفان دوان دوان می رفته است.

کرئا

کرئا به سوی بزرگزادگان بر می گردد. اسکیمیون او را همراهی می کند.

(سر تکان می دهد.) این پسر بیش از اندازه به ادبیات عشق می ورزید.

بزرگزاده دوم

اقتضای سنش است.

(سر تکان می دهد.) این پسر بیش از اندازه به ادبیات عشق می ورزید. اقتضای سنش است.	کرثا بزرگزاده دوم
اما اقتضای مقامش نیست. امپراتوری که هنرمند باشد زینده نیست. البته یکی دو امپراتور داشته ایم که هنرمند بوده اند. بزگر همه جا هست. اما بقیه این قدر سرشان می شد که باید خدمتگزار بمانند.	کرثا
خیال آدم آسوده تر بود. بزرگزاده پیر هر کسی را بهر کاری ساختند. حالا چه باید کرد. کرثا؟	بزرگزاده نخست اسکیپیون
هیچ.	کرثا
باید صبر کنیم. اگر برنگشت کس دیگری را به جایش می نشانیم. پیش خودمان بماند، امپراتور کم نیست. بته، اما آدم باشخصیت کم هست.	بزرگزاده دوم بزرگزاده نخست
و اگر با حال زار برگشت؟	کرثا
راستش، این هنوز بچه است، به راهش می آوریم.	بزرگزاده نخست
و اگر به راه نیامد؟	کرثا
(می خندد.) در این صورت، مگر من سابقا رساله های درباره انقلاب ننوشته ام؟	بزرگزاده نخست

البتہ، اگر لازم شد؛ اما من بیشتر خوش دارم کہ مرا با کتابہام واگذارند

مرا بخشید.

بدش آمد.

جوان است و جوانها بہ ہم وابستہ اند.

وابستہ یا غیر وابستہ ، بہ ہر حال پیر می شوند.

یک نگہبان پدیدار می شود.

(اعلام می کند.) کالیگولا را در باغ قصر دیدہ اند.

ہمہ بیرون می روند.

کرثا

اسکیپیون

کرثا

بزرگزادہ پیر

ہلیکون

نگہبان

صحنه سوم

صحنه چند ثانیه خالی می ماند. کالیگولا از سمت چپ دزدانه وارد می شود. قیافه ای سرگشته دارد. جامه اش چرکین است و موهایش خیس آب و پاهایش گل آلوده. چند بار دستش را به دهان می برد. به سوی آینه پیش می رود و همینکه تصویر خود را می بیند بر جا میخسکند. زیر لب سخنهایی نامفهوم می گوید، سپس می رود و در سمت راست می نشیند: دستهایش میان زانوهای از هم گشوده اش آویزان‌هلیکون از سمت چپ وارد میشود. چشمش به کالیگولا می افتد، در انتهای صحنه بر جا می ایستد و خاموش او را تماشا می کند کالیگولا سر بر می گرداند و او را می بیند. لحظه ای به سکوت می گذرد.

صحنهٔ چهارم

(از همانجا که ایستاده است خطاب به آن سوی صحنه.)
سلام، کایوس.

هلیکون

(با لحنی طبیعی.) سلام، هلیکون.

کالیگولا

سکوت.

انگار خسته ای؟

هلیکون

JEE PRESS

کالیگولا خیلی راه رفته ام.

هلیکون آره، غیبتت زیاد طول کشید.

سکوت.

کالیگولا پیدا کردنش مشکل بود.

هلیکون پیدا کردن چی؟

کالیگولا آنچه می خواستم.

هلیکون و تو چه می خواستی؟

کالیگولا (با همان لحن طبیعی.) ماه را.

هلیکون چی را؟

کالیگولا آره، ماه را می خواستم.

هلیکون عجب!

سکوت. هلیکون نزدیک می‌رود.

و برای چه میخواستیش؟

کالیگولا خوب... برای اینکه آن را ندارم.

هلیکون البته. وحالا... درست شد؟

کالیگولا نه، نتوانستم آن را به دست بیاورم.

هلیکون چه بد شد.

کالیگولا آره، برای همین است که خسته ام.

لحظه ای سکوت.

کالیگولا هلیکون!

هلیکون بله، کایوس.

کالیگولا تو فکر می‌کنی که من دیوانه ام.

هلیکون خودت میدانی که من هیچ وقت فکر نمی‌کنم. عاقلتر از آنم که فکر بکنم.

کالیگولا آره. خوب! اما من دیوانه نیستم و حتی هیچوقت این قدر عالی نبوده‌ام. منتها یکدفعه حس کردم که احتیاج به ناممکن دارم. (مکث.) دنیا به این صورت که هست مرا راضی نمی‌کند.

هلیکون بیشتر مردم همین عقیده را دارند.

کالیگولا درست است. اما من قبلا این را نمی‌دانستم. حالا، می‌دانم. (همچنان با لحن طبیعی.) دنیا به این صورت که ساخته شده است قابل تحمل نیست. برای همین است که من احتیاج به ماه دارم، یا به خوشبختی، یا به عمر ابدی، به چیزی که شاید دیوانگی باشد اما مال این دنیا نباشد.

هلیکون استدلال محک می‌است. اما معمولا نمی‌شود تا آخر آن پیش رفت.

کالیگولا (از جا بر می‌خیزد، اما با همان لحن ساده.) تو چه می‌دانی؟ درست به همین دلیل که تا آخر آن پیش نرفته‌اند چیزی هم به دست نیاورده‌اند. اما شاید کافی باشد که آدم تا آخر در منطقتش پا بر جا بماند.

به هلیکون می‌نگرد.

این را هم می‌دانم که تو چه فکر می‌کنی : چه جار و جنجالی برای مرگ یك زن! نه ، موضوع این نیست. البته قبول دارم، گمان می‌کنم به یادمانده باشد که چند روز پیش زنی مرد که من دوستش میداشتم. ولی عشق چیست ؟ امری ناچیز. قسم می‌خورم که این مرگ برای من هیچ است. فقط گویای حقیقتی است که داشتن ماه را برایم ضروری می‌کند. حقیقتی بسیار ساده و کاملا روشن ، می‌هم احمقانه، اما کشفش دشوار و حملش سنگین.

و این حقیقت چیست، کایوس؟

هلیکون

(که نگاهش را به سوی دیگر گردانده است، با لحنی عادی.) آدمها می‌میرند و خوشبخت نیستند.

کالیگولا

(پس از لحظه ای مکث.) آخر، کایوس، این حقیقتی است که آدمها به آسانی با آن می‌سازند. به دور و بر خودت نگاه کن : این چیزی نیست که مانع ناهار خوردن آنها بشود.

هلیکون

(با تشددی ناگهانی.) پس دور و بر من هر چه هست دروغ است و من می‌خواهم که مردم بار است زندگی کنند! و اتفاقا وسیله اش را هم دارم که آنها را وادارم تاباراستی زندگی کنند. چون می‌دانم آنهاچه ندارند، هلیکون. آنها معرفت ندارند، معل می‌می‌خواهند که بدانند چه می‌گویند.

کالیگولا

کایوس، از حرفی که می‌خواهم بزنم نرنج : تو اول باید استراحت بکنی.

هلیکون

کالیگولا (می نشیند، با لحنی نرم.) ممکن نیست، هلیکون. دیگر هیچ وقت ممکن نخواهد بود.

هلیکون آخر برای چه؟

کالیگولا اگر من بخوابم کیست که ماه را به من بدهد؟

هلیکون (پس از لحظه ای سکوت.) راست می گویی.

کالیگولا با کوششی آشکار از جابر می خیزد.

کالیگولا گوش کن، هلیکون. من صدای پا و صدای حرف می شنوم. ساکت باش و فراموش کن مرا دیده ای.

هلیکون ملتفتم

کالیگولا به سوی در خروجی می رود. سر بر می گرداند.

کالیگولا و خواهش می کنم که بعد از این کمکم کنی.

هلیکون
دلیلی ندارد که نکنم، کایوس. اما من خیلی چیزها
میدانم و به کمتر چیزی علاقه دارم. در چه خصوص
می‌توانم به تو کمک کنم؟

کالیگولا
در رسیدن به ناممکن.

هلیکون
هر چه از دستم برآید خواهم کرد.

کالیگولا بیرون می‌رود. اسکپیون و کائسونیا
شتابان به درون می‌آیند.



صحنه پنجم

کسی نیست. هلیکون، تو او را ندیدی؟

اسکیپیون

نه.

هلیکون

هلیکون، آیا پیش از اینکه فرار کند حقیقتاً چیزی به تو
نگفته است؟

کائسونیا

من محرم راز او نیستم، فقط ناظر او هستم. این عاقلانه
تر است.

هلیکون

خواهش می‌کنم.

کائسونیا

هلیکون

بانوی عزیز ، کایوس آدم خیال پرستی است، همه می‌دانند. یعنی اینکه هنوز نفهمیده است. اما من چرا. برای همین است که دست به هیچ کاری نمی‌زنم. ولی کایوس اگر شروع به فهمیدن بکند با آن دل کو چک مهربانی که دارد برعکس من قادر است که دست به هر کاری بزند. و خدا میداند که چه به روز ما خواهد آمد. حالا ، اگر اجازه بفرمایید، برویم ناهار بخوریم.

بیرون می‌رود.



صحنه ششم

کائسونیا با خستگی می نشیند.

یکی از نگهبانها او را دیده است. اما همه مردم رم
کالیگولا را همه جا می بیند. و کالیگولا در حقیقت جز
خیال خودش چیزی نمی بیند.

چه خیالی؟

من از کجا بدانم، اسکپیون؟

دروسیلا؟

کائسونیا

اسکپیون

کائسونیا

اسکپیون

کائسونیا
از کجا معلوم؟ اما راستی هم او را دوست می‌داشت.
و راستی هم سخت است که امروز شاهد مرگ کسی
باشیم که تا دیروز در آغوش ما بوده است.

اسکیپیون
(محبوبانه.) و تو چی؟

کائسونیا
اوه، من معشوقه قدی می‌هستم!

اسکیپیون
کائسونیا، باید نجاتش داد.

کائسونیا
پس تو دوستش می‌داری؟

شاسکیپیون
من دوستش میدارم. با من مهربان بود. مرا تشویق
می‌کرد و من بعضی حرفهایش را از بر کرده ام. به
من می‌گفت که زندگی کردن آسان نیست، اما
مذهب هست، هنر هست، محبت دیگران هست. غالباً
تکرار می‌کرد که تنها راه اشتباه، رنج دادن است.
می‌خواست مرد عادل باشد.

کائسونیا
(در حال برخاستن.) بچه بود.

به سوی آینه می‌رود و خود را در آن تماشا
می‌کند.

من هیچ وقت خدایی بجز تنم نداشته ام، و امروز می‌خواهم از همین خدا تمنا کنم که کایوس را به من برگرداند. کالیگولا وارد می‌شود. چشمش به کائسونیا و اسکپیون می‌افتد. درنگ می‌کند، پس می‌رود. در همان لحظه، از سوی مقابل، بزرگزادگان و پیشکار کاخ وارد میشوند. متحیر بر جا می‌مانند. کائسونیا سر بر می‌گرداند. او و اسکپیون به سوی کالیگولا میدوند. کالیگولا با اشاره دست آنها را متوقف می‌کند.

صحنه هفتم

پیشکار (با صدایی نا استوار.) ما... ما دنبال تو می گشتیم،
قیصر.

کالیگولا (با صدایی مقطع و تغییر یافته.) می بینم.

پیشکار ما یعنی...

کالیگولا (با خشونت.) چه می خواهید؟

پیشکار ما نگران بودیم، قیصر ...

کالیگولا (به سوی او پیش می رود.) به چه حقی؟

خوب ، آخر!... (ناگهان فکری به نظرش می‌رسد و به سرعت می‌گوید.) آخر، به هر حال ، می‌دانی که باید بعضی مسائل مربوط به خزانه مملکت را حل و فصل بکنی.

کالیگولا ناگهان با خنده ای بی اختیار و بی پایان. خزانه مملکت؟ بله، درست است، البته خزانه مملکت مسئله اصلی است.

پیشکار البته قیصر.

کالیگولا (همچنان در حال خنده، خطاب به کائسونیا.) نیست،

عزیزم؟ خزانه مملکت خیلی مهم است.

کائسونیا نه، کالیگولا، مسئله فرعی است.

کالیگولا آخر تو این چیزها را چه می‌فهمی؟ خزانه رکن اصلی

مملکت است. همه چیز مهم است : مالیه ، اخلاق عمو

می، سیاست خارجی ، ساز و برگ قشون، وضع قوانین

به نفع رعایا! به ات بگویم: همه چیز اساسی است.

و ارزش همه هم به يك اندازه است : از عظمت روم

گرفته تا درد مفاصل تو. خوب، خوب ، من به همه این

امور رسیدگی می‌کنم. پیشکار، گوش کن بین چه

می‌گویم.

پیشکار گوش ما به توست.

بزرگزادگان نزدیک می‌روند.

تو به من وفاداری، نیست؟

کالیگولا

(با لحنی شماتت آمیز.) قیصر!

پیشکار

بسیار خوب ، من نقشه ای دارم که برایت شرح می‌دهم. ما می‌خواهیم اقتصاد مملکت را در دو مرحله بکلی زیر و رو کنیم. پیشکار، من همه را برایت توضیح میدهم... وقتی که بزرگان بیرون بروند.

کالیگولا

بزرگ‌زادگان بیرون می‌روند.

صحنه هشتم

کالیگولا کنار کائسونیا می نشیند.

خوب گوش بده. مرحله اول: همه بزرگان، همه افراد مملکت که ثروتی دارند. کم یا بیش، هیچ فرقی نمی کند باید الزام اولادشان را از ارث محروم بکنند و فوراً وصیت نامه بنویسند که اموالشان بعد از مرگ به نفع دولت ضبط شود.

آخر، قیصر....

کالیگولا

پیشکار

کالیگولا

هنوز به تو اجازه حرف زدن نداده ام. به نسبت احتیاجاتمان تدریجا این اشخاص را می کشیم، از روی فهرستی که به طور دلبخواه تنظیم کرده ایم. اگر لازم شد می توانیم ترتیب اسامی را تغییر بدهیم، اما کماکان به دلبخواه و آن وقت ارثیه شان را تصاحب می کنیم.

کائسونیا

(خود را کنار می کشد.) چه ات شده است؟

کالیگولا

(خونسرد و بی اعتنا.) ترتیب کسانی که باید اعدام شوند در واقع هم هیچ اهمیت ندارد. یا بهتر بگویم: اهمیت همه این اعدام ها به يك اندازه است و در نتیجه هیچ کدام هیچ اهمیت ندارند. وانگهی، اینها همه شان به يك اندازه مقصرند. به علاوه، باید در نظر داشت که از لحاظ اخلاقی دزدی مستقیم از اموال رعایا قبیح تر از وضع مالیات غیر مستقیم بر قیمت مایحتاج ضروری مردم نیست. حکومت کردن یعنی دزدیدن، همه این را می دانند. اما راه و رسم دزدیدن فرق می کند. من علنا میدزدم. این کار خیال شما را از دله دزدی فارغ می کند. (با لحنی خشن، خطاب به پیشکار.) این دستورها را باید بی درنگ اجرا بکنی. وصیت نامه ها را هم سکنه رم تا امشب امضا کرده باشند و همه مردم شهرستان منتها تا یک ماه دیگر. قاصد ها را روانه کن.

پیشکار

قیصر، تو متوجه نیستی...

کالیگولا

خوب گوش بده، احمق. اگر خزانه اهمیت دارد پس جان مردم اهمیت ندارد. این واضح و مسلم است. همه آنهایی که مثل تو فکر می‌کنند ناچار باید این استدلال را بپذیرند و حالا که پول را همه چیز می‌دانند زندگیشان را به هیچ بگیرند. به هر حال، من تصمیم گرفته‌ام که منطقی باشم و چون قدرت در دست من است حالا خواهید دید که منطقی برای شما به چه قیمتی تمام می‌شود. من تناقضگو و تناقض‌گویی را از میان بر می‌دارم. و اگر لازم شد، اول خود تو را.

پیشکار

قیصر، در حسن نیت من حرفی نیست، قسم می‌خورم.

کالیگولا

در حسن نیت من هم همین‌طور، باور کن. دلیلش هم اینکه حاضر شدم نظر تو را بپذیرم و خزانه مملکت را موضوع تفکر قرار بدهم. اصلاً باید از من تشکر هم بکنی، چونکه من وارد بازی نو شده‌ام و با ورقهای خود تو بازی می‌کنم. (لحظه‌ای سکوت و سپس با آرامش.) وانگهی، نقشه من از حیث سادگی داهیان است، و بنابراین ختم مذاکرات اعلام می‌شود. تو سه ثانیه فرصت داری که ناپدید بشوی. می‌شمارم: یک...

پیشکار به شتاب بیرون میرود.

صحنهٔ نهم

باور نمی‌کنم که این تو باشی. حتما شوخی است، نه؟

نه کاملاً، کائسونیا. درس تربیت است.

این ممکن نیست!

درست همین است! مسئله همان مسئله ناممکن است.

بابهتر بگوییم: ممکن ساختن چیزی که ممکن نیست.

اما این بازی انتها ندارد. سرگر می‌دیوانه هاست.

کائسونیا

کالیگولا

اسکیپیون

کالیگولا

اسکیپیون

نه، اسکپیون، فضیلت امپراتورهاست. (بالاتنه خود را از سر خستگی و افس می‌افکند. حالاست که فایده قدرت را می‌فهمم. قدرت به ناممکن فرصت امکان می‌دهد. امروز، و همه روزهای دیگری که در پیش است، آزادی من حد و مرزی نخواهد داشت.

کالیگولا

(با لحنی اندوهگین.) نمی‌دانم که باید از این بابت خوشحال بود یا نه، کایوس.

کائسونیا

خودم هم نمی‌دانم. اما فرض می‌کنم که باید از این راه زندگی کرد.

کالیگولا

کرتا وارد میشود.

صحنهٔ دهم

شنیدم که برگشته ای. سلامت را آرزو می‌کنم.
سلامتم از تو تشکر می‌کند. (لحظه ای به سکوت
می‌گذرد. سپس ناگهان.) برو، کرئا، نمیخواهم بینمت.
تعجب می‌کنم، کائوس.

کرئا

کالیگولا

کرئا

کالیگولا

تعجب نکن. من ادبا را دوست ندارم و نمی‌توانم
دروغهاشان را تحمل کنم. آنها حرف می‌زنند تا صدای
خودشان را نشنوند. اگر صدای خودشان را می‌شنیدند
می‌فهمیدند که هیچ نیستند و دیگر نمی‌توانستند حرف
بزنند. برو، مرخص! من از شاهد های دروغین نفرت
دارم.

اگر ما دروغ بگوییم غالباً خودمان هم نمی‌دانیم . من
اعلام بیگناهی می‌کنم.

کرنا

دروغ هیچ وقت بیگناه نیست. و از دروغ شماسست که
موجودات و اشیاء اهمیت پیدا می‌کنند. همین را من
نمی‌توانم به شما ببخشم.

کالیگولا

با این حال، اگر بخواهیم در این دنیا زندگی بکنیم باید
به نفع آن رأی بدهیم.

کرنا

رأی نده، محاکمه تمام شده است. این دنیا بی اهمیت
است و هر که به این حقیقت برسد آزادی اش را به
دست می‌آورد. (از جا برخاسته است.) و درست به
همین دلیل از شما نفرت دارم که شما آزاد نیستید.
در سراسر امپراتوری روم تنها کسی که آزاد است منم.
شادی کنید که آخر امپراتوری آمد که به شما درس
آزادی بدهد. برو، کرنا، و تو هم برو، اسکوییون، از
دوستی خنده ام می‌گیرد. بروید و به روم اعلام کنید که
عاقبت به موهبت آزادی رسیده است و با این آزادی،
آزمون بزرگی آغاز می‌شود.

کالیگولا

آنها بیرون می‌روند. کالیگولا رو برگردانده
است.

صحنهٔ یازدهم

کائسونیا

گریه می‌کنی؟

کالیگولا

آره، کائسونیا

کائسونیا

مگر چه چیز عوض شده است؟ گیرم که در وسیلا را دوست میداشتی، اما آخر مرا و خیلی زنهای دیگر را هم دوست میداشتی. دلیلی نداشت که از مردن او سه روز و سه شب سر به کوه و بیابان بگذاری و حالا با این قیافه دشمنانه بر گردی.

کالیگولا

(رو به سوی کائسونیا می‌کند.) به در و سیلا چه ربطی دارد، دیوانه؟ مگر نمی‌توانی تصور بکنی که مردی برای چیزی غیر از عشق گریه کند؟

کائسونیا بیخش، کایوس. آخر من سعی می‌کنم که سر در
بیاورم.

کالیگولا مردم گریه می‌کنند چون کار دنیا آن طور که باید باشد
نیست. (کائسونیا به سوی او می‌رود.) دست بردار،
کائسونیا. (کائسونیا پس می‌رود.) اما نزدیک من بمان.

کائسونیا تو هر چه بگویی من می‌کنم. (می‌نشیند.) به سن و
سال من همه می‌دانند که زندگی خیر خواه نیست.
اما حالا که زمین را بدی گرفته است چرا دیگر به آن
اضافه کنیم؟

کالیگولا ن می‌توانی بفهمی. آخر چه اهمیت دارد؟ شاید روزی از
این تنگنا بیرون بیایم. اما حس می‌کنم که موجوداتی بی
نام و نشان در اندرون من می‌لولند. با آنها چه کنم؟
(به کائسونیا رو می‌کند.) وای، کائسونیا من می‌دانستم
نومیدی هست، اما نمی‌دانستم یعنی چه. من هم مثل
همه خیال می‌کردم که نومیدی بیماری روح است.
اما نه، بدن زجر می‌کشد. پوست تنم درد می‌کند،
سینه‌ام، دست و پایم. سرم خالی است و دلم به هم
می‌خورد. و از همه بدتر این طع می‌است که در دهنم
است. نه خون است، نه مرگ، نه تب، اما همه اینها با
هم کافی است زبانم را تکان بدهم تا دنیا سیاه بشود و
از همه موجودات نفرت کنم. چه سخت است، چه تلخ
است انسان بودن!

کائسونیا باید بخوابی، ساعتها بخوابی، آرام بگیری و دیگر فکر نکنی. من بالای سرت می‌نشینم. بیدار می‌شوی و دوباره دنیا طعم خودش را برایت پیدا می‌کند. آن وقت قدرتت را به کار ببر تا چیزی را که هنوز قابل دوست داشتن است بیشتر دوست بداری. به چیزهای ممکن هم باید فرصت امکان داد.

کالیگولا اما برای این کار احتیاج به خواب هست، احتیاج به آسودگی هست. و همین را نمی‌توانم.

کائسونیا هر کس در اوج خستگی همین خیال را می‌کند. زمانی می‌رسد که دوباره دستت احساس قوت بکند.

کالیگولا اما اول باید بدانم که دستم را کجا بگذارم. و چه حاصل از دست قوی، چه سود از این قدرت عجیب که نتوانم نظام جهان را تغییر بدهم و نتوانم کاری بکنم که آفتاب به مشرق بر گردد و رنجه‌ها کمتر شوند و موجودات نمیرند؟ نه، کائسونیا، اگر در نظام عالم تأثیری نداشته باشم دیگر خوابیدن و نخوابیدن تفاوت نمی‌کند.

کائسونیا پس می‌خواهی با خدایان برابری کنی. بدتر از این دیوانگی نمیشود.

کالیگولا تو هم مرا دیوانه میداننی. اصلا مگر خدا کیست که من بخواهم با او برابری کنم؟ آنچه من امروز با همه وجودم می‌طلبم بالاتر از حد خدایان است. من مالک ملکوتی شده‌ام که ناممکن در آنجا سلطان است.

کائسونیا تو نمی‌توانی کاری بکنی که آسمان، آسمان نباشد و روی زیبا زشت شود و دل آدمیزاده حس نکند.

(با هیجانی رو به افزونی.) من می‌خواهم آسمان را به دریا پیامیزم، زشتی و زیبایی را در هم بریزم، از رنج خنده برانگیزم.

کالیگولا

(در برابر او می‌ایستد، با لحنی تضرع آمیز.) هم خوب هست و هم بد، هم بلند هست و هم پست، هم عدل هست و هم ظلم. بر این قسم می‌خورم که از این همه هیچ چیز تغییر نخواهد کرد.

کائسونیا

(به همان ترتیب.) من اراده کرده‌ام که آن را تغییر بدهم. من برابری را به این قرن هدیه می‌کنم. و وقتی که همه چیز یکسان شد و عاقبت ناممکن به زمین آمد و ماه به دست من افتاد شاید خود من هم تغییر کنم و دنیا هم با من تغییر کند و آن وقت مردم نمیرند و خوشبخت بشوند. (با فریاد.) نو نمی‌توانی منکر عشق بشوی.

کالیگولا

کائسونیا

(با صدایی منفجر شونده و با لحنی مملو از خشم.) عشق، کائسونیا! (شانه‌های او را می‌گیرد و تکان می‌دهد.) من دیدم که عشق هیچ است. حق با آن یکی است، با خزانه مملکت! مگر نبودی و نشیدی؟ همه از همین جا شروع شد. های! حالا است که من می‌توانم عاقبت زندگی بکنم! زندگی کردن، کائسونیا، زندگی کردن منافی دوست داشتن است. منم که این را به تو می‌گویم و منم که تو را به جشنی بی‌حد و قیاس دعوت می‌کنم، به محاکمه‌ای عمومی، به زیباترین نمایشها. و من آدم می‌خواهم، تماشاگر می‌خواهم، قربانی و مقصر می‌خواهم.

کالیگولا

به سوی سنج می برد و بیایی، با ضربه هایی
شدید و شدیدتر، شروع به کوبیدن می کند.
همچنانکه بر سنج می کوبد.

مقصرها را وارد کنید. من مقصر می خواهم. و همه
مقصرند. (همچنان کوبان.) من می خواهم که اعدامیها
را حاضر کنند. من تماشاگر می خواهم، من تماشاگرهایم
را می خواهم! قاضی و شاهد و منهم، که همه از پیش
محکوم اند! آی، کائسونیا، من آنچه تا حالا ندیده اند
به آنها نشان میدهم: تنها مرد آزاد این مملکت را!

به صدای سنج، کاخ رفته رفته از همه
پر میشود. صداها قوت می گیرند، نزدیک
می شوند: صدای گفتگو، برخورد اسلحه،
راه رفتن و پا کوبیدن. کالیگولا میخندد
و همچنان می کوبد. نگهبانان به درون
می آیند، سپس بیرون می روند. کالیگولا
همچنان بر سنج کوبان.

و تو، کائسونیا، تو باید از من فرمان ببری. و مثل همیشه
به من کمک بکنی. چه شوری به پا خواهد شد؟ قسم
بخور که کمکم می کنی، کائسونیا.
(سرگشته، در فاصله میان دو ضربه سنج.) من احتیاج
به قسم خوردن ندارم، چون دوستت میدارم.

کائسونیا

کالیگولا	(به همان ترتیب.) هر کاری که بگویم باید بکنی.
کائسونیا	(به همان ترتیب.) هر کاری که بگویی می‌کنم، کالیگولا، اما بس کن.
کالیگولا	(همچنان بر سنج کوبان.) تو باید بیرحم بشوی.
کائسونیا	(گریه کنان.) بی رحم می‌شوم.
کالیگولا	(به همان ترتیب.) سرد و سنگدل.
کائسونیا	سنگدل.
کالیگولا	(به همان ترتیب.) و باید رنج بکشی.
کائسونیا	آره، کالیگولا، اما من دارم دیوانه میشوم.

بزرگ‌زادگان سراسیمه و بهت زده به درون آمده اند. و همراه آنها خدمه کاخ. کالیگولا آخرین ضربه را میکوبد، چکشش را بلند می‌کند، به سوی آنها بر می‌گردد، آنها را به پیش می‌خواند.

کالیگولا	(دیوانه وار.) همه بیا بید. نزدیک شوید. به شما امر می‌کنم که نزدیک شوید. (پا بر زمین می‌کوبد.) امپراتور به شما تکلیف می‌کند که نزدیک بیا بید. (همه وحشتزده نزدیک می‌روند.) تند بیا بید. و حالا، کائسونیا، تو هم نزدیک بیا.
----------	---

دست کائسونیا را می گیرد، او را به مقابل
آینه می برد و وحشیانه، با حرکت تند چکش
چوبی، تصویری را از روی سطح صیقلی پاک
می کند. می خندد.

دیگر هیچ نیست، می بینی. دیگر هیچ یادبودی، هیچ
اثری نیست، همه چهره ها ناپدید شدند! هیچ هیچ
هیچ! و می دانی چه مانده است؟ نزدیکتر بیا. نگاه
کن. نزدیکتر بیا. نگاه کنید.

با وضعی دیوانه وار، در برابر آینه راست
می ایستد.

کائسونیا (به آینه می نگرد و با وحشت.) کالیگولا!

کالیگولا تغییر لحن می دهد، انگشتش را
روی آینه می گذارد، ناگهان نگاهش خیره
می ماند و با صدایی فاتحانه می گوید:

کالیگولا کالیگولا.

پرده دوم
سه سال بعد

صحنه اول

بزرگان در خانه کرنا اجتماع کرده اند.

به مقام ما اهانت می کند.

سه سال است!

به من می گوید: «باجی!» مرا مضحکه کرده است.
مرده باد!

هر روز عصر که برای گردش به بیرون شهر می رود ما
را دور و بر تخت روانش میدواند!

و می گوید که دویدن برای صحت مزاج مفید است.

بزرگزاده نخست

موکیوس

بزرگزاده پیر

بزرگزاده نخست

بزرگزاده دوم

سه سال است؟	موکیوس
جای گذشت نیست.	بزرگزاده پیر
نه، نمی‌شود این را بخشید.	بزرگزاده سوم
پاتریکیوس، این مرد اموال تو را مصادره کرد. اسکپیون، این مرد پدر تو را کشت. اکتاویوس، این مرد زن تو را از دستت در آورد و حالا او را در روسپی خانه اش به کار گرفته است. لپیدوس، این مرد پسر تو را کشت. آیا می‌خواهید اینها را تحمل کنید؟ اما من تصمیم را گرفته‌ام. میان انتخاب خطر و انتخاب این زندگی تحمل‌ناپذیر در ترس و ناتوانی، جای تردید نیست.	بزرگزاده نخست
وقتی که پدرم را کشت خودش به جای من تصمیم گرفت.	اسکپیون
آیا هنوز مرددید؟	بزرگزاده نخست
ما باتوایم. جای ما را در تماشاخانه به مردم عا می‌داده است و تحریکمان کرده است که با عوام الناس جنگ تن به تن کنیم تا بهانه داشته باشد که بعد از آن ما را بهتر مجازات کند.	بزرگزاده سوم
ترسوست.	بزرگزاده پیر
بیحیاست.	بزرگزاده دوم
دلک است.	بزرگزاده سوم
عنین است.	بزرگزاده پیر

سه سال است؟

بزرگزاده چهارم

آشوب و قیل و قال. چکا چاک سلاحهای
برافراشته. مشعلی می افتد. میزی واژگون
می شود. همه به سوی در خروجی هجوم
می برند. اما کرتا خونسرد به درون می آید و
جلو این هیجان را می گیرد.

JEE PRESS

صحنهٔ دوم

این طور دارید کجا میدوید؟

به کاخ شاهی.

میدانم، اما خیال می‌کنید می‌گذارند داخل بشوید؟

موضوع کسب اجازه نیست.

یکباره دور برداشته اید؟ آیا اقلاً اجازه دارم که توی

خانه خودم کمی بنشینم؟

کرثا

بزرگزاده سوم

کرثا

بزرگزاده نخست

کرثا

در را می‌بندند. کر نا به سوی میز واژگون
می‌رود و روی لبه آن می‌نشیند، درحالی که
همه به او رو می‌کنند.

رفقا، کار این طور که خیال می‌کنید آسان نیست.
ترسی که شما احساس می‌کنید نمی‌تواند جای دلیری
و خونسردی را بگیرد. این میوه هنوز نارس است.

کرئا

اگر تو همراه ما نیستی، برو، اما جلو زبانت را بگیر.

بزرگزاده سوم

با این حال گمان می‌کنم که همراه شما باشم. اما نه
به همان دلائل.

کرئا

پر گویی بس است!

بزرگزاده سوم

(راست می‌ایستد.) بله، پر گویی بس است. من
میخواهم که وضع روشن باشد. چون اگر من همراه
شما هم باشم هم‌رای شما نیستم. برای همین است که
روش شما را نمی‌پسندم. شما هنوز دشمن حقیقتان را
نشناخته‌اید و انگیزه‌های حقیری به او نسبت می‌دهید.
انگیزه‌های او بزرگ است و شما می‌خواهید با پای
خودتان به گور بروید. اول باید او را همان طور که هست
بینید، بعد بهتر می‌توانید با او بجنگید.

کرئا

ما او را همان طور که هست می‌بینیم: دیوانه‌ترین
سلاطین مستبد!

بزرگزاده سوم

کرتا

مطمئن نباشید. ما امپراتور دیوانه بسیار دیده ایم. اما این یکی آن قدر دیوانه نیست. چیزی که در وجود او باعث نفرت من است این است که می‌داند چه می‌خواهد.

بزرگزاده نخست

مرگ همگی ما را می‌خواهد.

کرتا

نه، چون این در درجه دوم اهمیت است. اما این مرد قدرتش را در راه هوسی بلندتر و کشنده تر به کار انداخته است: ما را در عمق وجودمان، در عمیقترین ریشه هستیمان تهدید می‌کند. البته باراول نیست که مردی در مملکت ما قدرت بی حد و حصر دارد، اما بار اول است که مردی این قدرت را بی حد و حصر به کار می‌برد تا جایی که انسان و جهان را نفی می‌کند. در وجود او همین است که مرا می‌ترساند و من با همین است که می‌خواهم بجنگم. از دست دادن زندگی چیزی نیست و هر وقت که لازم باشد من این شهامت را خواهم داشت. اما از دست رفتن معنای زندگی و نابود شدن بهانه هستی، این است آنچه تحمل کردنی نیست. نمی‌شود بی دلیل زندگی کرد.

بزرگزاده نخست

انتقام خود يك دليل است.

کرتا

بله، و من در این کار با شما شریکم. اما بدانید که مشارکت من برای جانبداری از خرده احساسات جریحه دار شما نیست.

برای جنگیدن با این اندیشه بزرگ است که پیروزی اش در حکم ختم جهان است. من میتوانم بپذیرم که شما مضحکه بشوید، اما نمی‌توانم بپذیرم که کالیگولا چیزی را که آرزو دارد عملی کند و هر چه آرزو دارد عملی کند. کالیگولا فلسفه اش را به صورت اجساد مردم در می‌آورد و بدبختی ما اینجاست که این فلسفه ران می‌شود رد کرد و وقتی که نشود رد کرد باید کوبید.

پس باید دست به عمل زد.

بزرگزاده سوم

باید دست به عمل زد. اما شما نمی‌توانید این حکومت ظلم را در اوج قدرتش با مبارزه رو در رو براندازید. با استبداد می‌شود جنگید، اما با شرارتی که غرض مادی ندارد باید نیرنگ زد. باید آن را در راه خودش پیش برانیم و صبر کنیم تا این منطق مبدل به جنون شود. اما باز هم می‌گوییم. و من اینجا هر چه گفتم از روی راستی و درستی بود - بدانید که من فقط مدت کوتاهی با شما خواهم بود. بعد از آن به هیچ کدام از منافع و متماصد شما یاری نخواهم کرد، چون فقط آرزو دارم در دنیایی که از نو ضبط و ربط پیدا می‌کنند به صفا و آرامش برسیم. محرک عمل من جاه طلبی نیست، بلکه ترسی منطقی است، ترس از این تغزل نامرد می‌که در قبال آن زندگی من هیچ است.

کرثا

(نزدیک می‌رود). گمان می‌کنم که مقصود تو را فهمیدم ، با کم و بیش فهمیدم. اما مهم فقط این است که تو هم مثل ما معتقدی که پایه های جامعه متزلزل شده است. در نظر ما با همه شما هستیم . مسئله قبل از هر چیز مسئله اخلاقی است. بنیان خانواده به هم می‌ریزد ، احترام به کار از میان می‌رود، سراسر وطن دچار کفر می‌شود. فضیلت ما را به یاری می‌طلبند، آیا می‌خواهید صدای آن را نشنیده بگیریم؟ رفقا، آیا می‌پذیرید که بزرگزادگان هر روز عصر مجبور باشند که دور تخت روان قیصر بدوند.

آیا اجازه می‌دهید که آنها را «دلبرم» صدا کنند؟

که نشان را از دستشان بگیرند؟

و فرزندانشان را؟

و پولشان را؟

نه!

کرتا، تو خوب گفتی. و خوب کردی که آتش ما را خواباندی. برای اقدام هنوز زود است: ملت نسا امروز هنوز مخالف ماست. آیا حضری همراه ما متر صد بمانی تا لحظه نهایی برسد.

بزرگزاده نخست

بزرگزاده پیر

بزرگزاده سوم

بزرگزاده دوم

موکیوس

بزرگزاده پنجم

بزرگزاده نخست

کرثا ، بله ، بگذاریم کالیگولا به راهش ادامه بدهد. حتی او را در این راه پیش برانیم. ترتیب دیوانگیش را بدهیم. روزی می‌رسد که او در مقابل یک پمملکت پر از مرده و اقوام مرده تنها بماند.

همهمه مردم. صدای شیپور از بیرون. سکوت. سپس یک نام دهان به دهان می‌گردد: «کالیگولا».

صحنهٔ سوم

کالیگولا و کائسونیا و همراه ایشان هلیکون و سربازان وارد می‌شوند. صحنه خاموش. کالیگولا می‌ایستد و و به توطئه گران می‌نگرد. بیصدا از نزد این به نزد آن می‌رود: قلاب حمایل این را درست می‌کند، پس می‌رود تا دیگری را تماشا کند، باز هم به آنها می‌نگرد، دست بر چشمهای خود می‌کشد و بی آنکه کلمه‌ای بگوید از صحنه بیرون می‌رود.

صحنه چھارم

کائسونیا	(به طعنه و با اشاره به آشفتگی صحنه.) دعوا می کردید؟
کرئا	دعوا می کردیم.
کائسونیا	(به همان ترتیب.) چرا دعوا می کردید؟
کرئا	سر هیچ و پوچ.
کائسونیا	پس حقیقت ندارد.
کرئا	چی حقیقت ندارد؟
کائسونیا	شما دعوا نمی کردید.
کرئا	پس دعوا نمی کردیم.

(با لبخند.) شاید بهتر باشد که اتاق را مرتب کنید.
کالیگولا از بی نظ می‌متنفر است.

کائسونیا

(به بزرگزاده پیر.) آخرش این مرد را از کوره مروت به
در می‌کنید!

هلیکون

آخر مگر ما چه کار کرده ایم؟

بزرگزاده پیر

درست به همین دلیل که هیچ کاری نمی‌کنید. آخر
سابقه ندارد که آدم تا این حد بی بخار باشد. يك وقت
می‌رسد که دیگر نمی‌شود تحمل کرد. خودتان را جای
کالیگولا بگذارید. (مکث.) البته مختصری هم مشغول
توطئه چینی بودید، مگر نه؟

هلیکون

دروغ است؛ بابا، چی می‌گویی! مگر چی خیال کرده
است؟

بزرگزاده پیر

خیال نمی‌کند، می‌داند. اما گمان من این است که
باطن خودش هم تا اندازه ای همین را آرزو می‌کند.
خوب، زود باشید، کمک کنید تا آشفتگی اتاق را بر
طرف کنیم.

هلیکون

به جنب و جوش می‌افتند. کالیگولا وارد
میشود و تماشا می‌کند.

صحنه پنجم

کالیگولا

(به بزرگزاده پیر). سلام، دلبرم. (به دیگران). کرئا، من
تصمیم گرفتم که در خانه تو غذا صرف کنم. موکیوس،
به خودم اجازه دادم که زن تو را هم دعوت کنم.

پیشکار بر کف دست می کوبد. غلامی وارد
میشود. اما کالیگولا با اشاره دست، او را
متوقف می کند.

يك دقيقه صبر كن! شما مي دانيد كه ماليهٔ ملكت اگر هم تا حالا سرپا مانده بود از روي عادت بود. اما از ديروز عادت ديگر كفايت نمي كند. بنابر اين با كمال تأسف مجبورم كه دست به تقليل كارمندان بزنم. من با روح فداكاري و از خودگذشتگي، كه حتم دارم مورد قدر شناسي شما قرار خواهد گرفت، تصميم گرفته ام كه اول تعداد خدمهٔ قصرم را تقليل بدهم، چند غلام را آزاد كنم و شما را به خدمت خودم بگمارم. بنابراين لطفا سفره را بچينيد و غذا را آماده كنيد و مراتب خدمتگزاري را به جا بياوريد.

بزرگزادگان به يكديگر مي نگرند و مردرد مي مانند.

تكان بخوريد، آقايمان، ك مي همت و جديت به خرج بدهيد. وانگهي، خواهيد ديد كه از نردبان مقامات پايين آمدن آسانتر از بالا رفتن است.

هليكون

بزرگزادگان با ترديد و درنگ تكان مي خورند.

(به كائسونيا.) مجازات غلام تنبل چيست ؟

كاليگولا

کائسونیا

حکماً تازیانه.

بزرگزادگان شتاب می کنند و ناشیانه مشغول
چیدن میز می شوند.

کالیگولا آهای، ک می سعی و دقت بکنید! و به خصوص نظم
و ترتیب داشته باشید، بله، نظم و ترتیب! (خطاب به
هلیکون.) به نظرم دستشان کند شده است؟

هلیکون در واقع هیچ وقت هم تند نبوده است مگر برای کتک
زدن و دستور دادن. باید حوصله کرد، این است که
هست. برای ساختن یک سناتور یک روز بس است و
برای ساختن یک کارگر ده سال.

کالیگولا اما تا سناتور بتواند کارگر بشود می ترسم بیست سال
طول بکشد.

هلیکون با این حال از عهده بر می آیند. به عقیده من، اصلاً
ذوق و استعدادش را هم دارند! بندگی با مزاجشان
سازگار است. (یکی از بزرگزادگان پیشانی اش را
پاک می کند.) نگاهش کن، دارد عرق می ریزد.
این منزل اول است.

کالیگولا

بسیار خوب، خیلی هم نباید سخت گرفت. بد نبود. به علاوه، ک می‌هم رعایت عدالت و انصاف بی فایده نیست. راستی یادم به عدالت افتاد، باید عجله کنم : زودتر بروم که به یک حکم اعدام برسیم. اما اقبال روفیوس را ببین که من چه زود گرسنه شدم! (با لحنی محرمانه). روفیوس همان کسی است که باید اعدام بشود. (مکث) نمی‌پرسید چرا باید اعدام بشود؟

سکوت عام. در این مدت، غلامان ظرفهای غذا را آورده اند. کالیگولا با خوشخویی:

خوب، زود باشید بگویید، می‌بینم که باهوش شده اید. (یک دانه زیتون به دهان می‌گذارد و مشغول جویدن می‌شود). آخرش خودتان فهمیدید: لازم نیست حتما کاری کرده باشد تا مستحق مرگ بشود. آهای سربازها؟ شما رضایت خاطر ما را فراهم کردید. مگر نه، هلیکون؟

از جویدن می‌ماند و با قیافه ای شوخ و مسخره به مهمانان می‌نگرد.

هلیکون

حتما ؛ آنهم چه قشونی! اما اگر عقیده مرا پرسی، به نظر من اینها حالا پُر باهوش شده اند و گمان نکنم دیگر حاضر به جنگ باشند. اگر باز هم به همین ترتیب پیشرفت بکنند حساب امپراتوری روم پاک است.

کالیگولا

تازه عالی می شود! آن وقت استراحت می کنیم. خوب، خوب، همین طور دورهم می نشینیم. تشریفات و تکلف لازم نیست. حالا خودمانیم، این رو فیوس هم عجب بخت بلندی دارد. ولی حتم دارم که قدر این مهلت مختصر را نمی داند. معهذ ارزش این چند ساعت عمری که می شود از مرگ دزدید از حساب بیرون است.

مشغول خوردن می شود و دیگران از او پیروی می کنند. به زودی آشکار می شود که کالیگولا آداب سفره را نمی داند. هیچ توجهی ندارد که هسته های زیتون را در بشقاب کسانی که بی فاصله در کنارش نشسته اند بیندازد و لته های گوشت را به درون ظرف غذا پف کند یا با ناخن لای دندانهایش را بکاود و وحشیانه سرش را بخارد. با این حال، در حین غذا خوردن، هر کدام از این اعمال را به سادگی و به عنوان هنر نمایی انجام می دهد. اما ناگهان دست از خوردن می کشد و با سماجت به چهره یکی از مهمانان، لپیدوس، خیره می شود. با لحنی خشن.

لیپدوس قیافه ات درهم است. نکند برای این باشد که من
پسرت را کشته ام؟

کالیگولا (با صدای گرفته و بغض کرده.) ابداء، کایوس، برعکس.

کالیگولا (شاداب و شکفته.) برعکس! آخ که چقدر من دوست
دارم قیافه ظاهر خلاف اندیشه باطن را نشان بدهد!
ظاهر غمگین است. اما باطنت ؟ برعکس. مگر نه،
لیپدوس؟

لیپدوس (با عزمی جزم.) برعکس، قیصر.

کالیگولا (لحظه به لحظه شادتر.) آی لیپدوس، هیچ کس پیش
من عزیزتر از تو نیست. پس بیا با هم بخندیم، حاضری؟
ویک قصه شیرین برای من نقل کن.

لیپدوس (که بر طاقت خود بیش از اندازه گمان برده است.)
کایوس!

کالیگولا خوب، خوب. پس خودم نقل می‌کنم. اما خنده اش
را تو باید بکنی. فهمیدی، لیپدوس ؟ (بانگاهی شرر بار
) برای حفظ جان پسر دومت هم که شده است باید
بخندی. (دوباره خندان.) وانگهی، قیافه ات هم درهم
نیست. (جرعه ای می‌نوشد، سپس لیپدوس را به گفتن
وا می‌دارد.) بر... بر... زود باش، لیپدوس.

لپیدوس

(با خستگی.) برعکس، کایوس.

کالیگولا

بسیار خوب! (باز هم می‌نوشد.) حالا گوش کن. (در خیال مسیر می‌کند.) یکی بود یکی نبود، یک امپراتور بیچاره بود که هیچ کس دوستش نداشت. امپراتور که لپیدوس را دوست داشت جوانترین پسر او را کشت تا این محبت را از دل بیرون کند. (تغییر لحن می‌دهد.) البته این قصه راست نیست. با مزه بود، نه؟ تونمیخندی. هیچ کس نمی‌خندد؟ پس گوش کنید!

(با خشمی شدید.) من می‌خواهم که همه بخندند. تو، لپیدوس، و بقیه. بلند شوید و بخندید. (روی میز میکوبد.) من می‌خواهم، می‌شنوید، من می‌خواهم که بینم شما می‌خندید.

همه از جا بر می‌خیزند. در طول مدت این صحنه، به جز کالیگولا و کائسونیا دیگر بازیگران می‌توانند مانند عروسک خیمه شب بازی عمل کنند. کالیگولا، شاد و شکفته، به پشت روی تخت‌خواب می‌افتد و خنده ای بی اختیار به او دست می‌دهد.

ای بابا، ای بابا، نگاهشان کن ، کائسونیا. هیچ چیز باقی نمانده است. شرافت، حیثیت، آبرو، قضاوت مردم، امثال و حکم، دیگر همه بی معنی شده اند. همه در مقابل ترس جا خالی کرده اند. ترس، هان، کنائسونیا، این احساس زیبا، بی آرایش، خالص ، بی غرض، یکی از آن عواطف نادری است که عظمت و شکوهش را از عمق وجود آدمیزاد بیرون می کشد. (دست بر پیشانی می کشد و شراسب می نوشد. بالحنی دوستانه.) خوب، حالا حرف دیگر بزنیم. ببینم، کرئا، امروز ساکتی.

من برای حرف زدن آماده ام، کایوس. منتظرم که تو اجازه بدهی.

عالی است، پس ساکت باش. دلم می خواهد حرفهای دوستانان مویوس را بشنوم.

(با اکراه.) هر چه تو دستور بدهی، کایوس.

خوب، از زنت بگو. واول بفرستش بیاید بغل دست من بنشیند.

زن مویوس نزد کالیگولا می رود.

خوب، مویوس، ما منتظریم.

(اندکی گیج و سرگشته.) زنم را... من دوست دارم.

کرئا

کالیگولا

مویوس

کالیگولا

مویوس

خنده عام.

البته، دوست عزیز، البته. اما این یک حرف معمولی است.

کالیگولا

زن در کنارش نشسته است و کالیگولا سرسری شانه چپ او را می‌لیسد. لحظه به لحظه بر سر حال می‌آید.

راستی، وقتی که من وارد شدم شما داشتید توطئه می‌کردید، مگر نه؟ دوز و کلکتان را می‌چیدید، هان؟

کایوس، چطور تو چنین تصویری؟...

بزرگزاده پیر

هیچ اهمیت ندارد، خوشگلم. پیری است و هزار چم و خم! حقیقتا مهم نیست. شما عرضه هیچ کاری را ندارید. دریغ از يك ذره شجاعت! الان یادم آمد که باید چند تا از مسائل مهم مملکتی را حل و فصل کنم، اما پیش از این کار باید امیال زور آوری را که طبیعت در نهاد ما به ودیعه گذاشته است ارضا کرد.

کالیگولا

بر می‌خیزد و زن مو کوس را به اتاق مجاور می‌کشاند.

صحنهٔ ششم

مو کیوس خیز می گیرد که بلند شود.

(با لحنی محبت آمیز.) او! موکیوس ، من با کمال میل
حاضرم از آن شراب عالی بخورم.

کائسونیا

موکیوس، که رام شده است، خاموش برای
او شراب می ریزد. لحظه ای همه معذب
اند. صندلیها صدا می کند، مکالمه ای که از
پس می آید حساب شده و اندکی ساختگی
است.

- کائسونیا خوب، کرئا. چطور است حالا برايم شرح بدهی که آن موقع چرا می‌خواستید با هم دعوا کنید؟
- کرئا (با لحنی سرد.) کائسونیای عزیز، همه چیز از اینجا شروع شد: ما در باره این مطلب بحث می‌کردیم که آیا شعر باید قتال باشد یا نه.
- کائسونیا خیلی جالب است. اما این مطلب از حد شعور زنانه من بالاتر است. با این حال، من این را تحسین می‌کنم که علاقه شما به هنر باعث زد و خورد می‌شود.
- کرئا (به همان ترتیب.) البته. آخر، کالیگولا به من می‌گفت که هیچ علاقه عمیقی نیست که تا اندازه ای سفاک نباشد.
- هلیکون و هیچ عشقی نیست که بک خرده میل به هتک ناموس نداشته باشد.
- کائسونیا (در حال خوردن.) حقیقتی در این حرف هست، مگر نه؟ شما بگوئید، آقایان.
- بزرگزاده پیر کالیگولا روانشناس زبردستی است.
- بزرگزاده نخست با چه فصاحتی در باره شجاعت حرف می‌زد!
- بزرگزاده دوم کاش افکارش را مدون می‌کرد. ارزش کارش از حساب بیرون می‌رفت.
- کرئا کرئا و در عین حال سرش را گرم می‌کرد. چون پیداست که احتیاج به سر گر می‌دارد.

کائسونیا

(همچنان در حال خوردن.) پس به شما مژده بدهم که
خودش هم به این فکر بوده است و فعلاً مشغول نوشتن
یک رسالهٔ بزرگ است.

JEE PRESS

صحنه هفتم

کالیگولا

کالیگولا و زن مویوس وارد می‌شوند.

مویوس، زنت را برایت پس آوردم. دوباره پیش خودت
بر می‌گردد. فعلا معذرت می‌خواهم که باید بروم چند
تا دستور بدهم و بر گردم.

به سرعت بیرون می‌رود. مویوس با رنگ
پریده از جا برخاسته است.



صحنهٔ هشتم

(به مویوس که ایستاده است.) این رساله به پایه معروفترین رساله ها خواهد رسید، مویوس، هیچ شکی نیست.

کائسونیا

(همچنان به سوی دری می نگرد که کالیگولا از آن بیرون رفته است.) و درباره چه مسئله ای بحث می کند، کائسونیا؟

مویوس

(بی علاقه.) اوه! این مطلب از حد شعور من بالاتر است.

کائسونیا

پس لابد در باره قدرت قتال شعر است.

کرنا

عینا همین است، گمان می کنم.

کائسونیا

بزرگزاده پیر (با بشاشت.) خوب! پس همانطور که کرئا می گفت سرش را گرم می کند.
کائسونیا آره، خوشگلم. اما چیزی که شاید دلخورتان بکند عنوان این کتاب است.
کرئا چیست؟
کائسونیا «شمشیر بران.»

صحنهٔ نهم

کالیگولا به سرعت وارد می‌شود.

معذرت می‌خواهم، آخر امور مملکتی هم زور آور است.
(خطاب به پیشکار.) پیشکار، تو باید در انبارهای غله
را قفل کنی. فرمانش را هم توشیح کرده‌ام. از توی اتاق
من بردار.

کالیگولا

پیشکار ولی...

کالیگولا

فردا قحطی می شود.

پیشکار

ولی صدای مردم در می آید.

کالیگولا

(با قوت و صراحت.) می گویم فردا قحطی می شود. همه میدانند قحطی چیست: بلای آسمانی. فردا بلای آسمانی نازل می شود... و من هر وقت که دلم خواست بلا را قطع می کنم. (برای دیگران توضیح می دهد.) به هر حال، من راههای خدای متعدد ندارم ناآبیت کنم که آزادم. همیشه آزادی یکی به ضرر دیگری نام می شود. این مطلب کسل کننده است، اما این است که هست. (با نیم نگاهی به سوی موکیوس.) این اصل را بر حسادت منطبق کنید تا خودتان ببینید. (غرق در خیال.) معذک چقدر زشت است که آدم حسود باشد! رنج کشیدن از روی خودخواهی و به زور تخیل! زنش را ببیند که ...

موکیوس مشت‌هایش را گره می کند و دهانش را می گشاید. کالیگولا به سرعت.

خوب، بیایید غذایمان را بخوریم، آقایان. آیا خبر دارید که من و هلیکون سخت مشغول کار شده ایم؟ داریم رساله ای درباره اعدام می نویسیم تا شما بخوانید و تعریف کنید.

هلیکون

البته به فرض اینکه نظر شما را بخواهیم.

بلند نظر باشیم، هلیکون! بیا اسرار مگومان را برایشان فاش کنیم. شروع کن، بخش سوم، بند اول.

هلیکون

(می‌ایستد و مانند دستگاه خودکار از بر میخواند.)
«اعدام تسلی می‌دهد و رهایی می‌بخشد. اعدام امری ایست عالمگیر، نیرو بخش و در نیت و در عمل عادلانه. آد می می‌میرد چون مقصر است. مقصر است چون از اتباع کالیگولاست. و اما همه کس تابع کالیگولاست. پس همه کس مقصر است. از اینجا نتیجه می‌گیریم که همه کس می‌میرد. فقط احتیاج به گذشت زمان و صبر هست.»

کالیگولا

(خنده کنان.) نظر شما چیست؟ صبر، هان، چه می‌گویید؟ عجب نکتهٔ بدیعی کشف کرده‌ام! می‌خواهید خودم بگویم: همین صفت است که من در شما تحسین می‌کنم.

حالا، آقایان، همه مرخصید. کرنا دیگر احتیاجی به حضور شما ندارد. اما کائسونیا بماند! با لپیدوس و اکتاویوس! مریا هم بماند. می‌خواهم با شما دربارهٔ سازمان روسبی خانه ام بحث کنم که این روزها اسباب دغدغهٔ خاطر شده است.

دیگران آهسته بیرون می‌روند. کالیگولا به دنبال
موکیوس می‌نگرد.



JEE PRESS



صحنهٔ دهم

گوش به فرمانیم، کائوس. چه مشکلی پیش آمده است؟ آیا کارمندها کوتاهی کرده اند؟ نه، اما عایدی خوب نیست.

کرئا

کالیگولا

باید نرخها را بالا برد.

مریا

مریا، تو فرصت سکوت را از دست دادی. به مناسبت سنو سالت، این مسائل ربطی به تو ندارد و من نظر تو را نمی‌خواهم.

کالیگولا

پس چرا گفתי بمانم؟

مریا

چون عنقریب احتیاج به اظهار نظری دارم که از روی شهوت نباشد.

کالیگولا

مریا کنار می کشد.

کایوس، اگر من اجازه داشته باشم که از روی شهوت حرف بزنم می گویم که نباید دست به ترکیب نرخها زد. این که مسلم است. اما باید کمبود را با افزایش حجم معاملات جبران کرد. من نقشه ام را برای کائسونیا شرح داده ام که حالا خودش برای شما بازگو می کند. من خیلی شراب خورده ام و خوابم گرفته است.

کرئا

کالیگولا

دراز می کشد و چشمهایش را می بندد.

خیلی ساده است. کالیگولا یک نشان افتخار جدید وضع می کند.

کائسونیا

چه ربطی دارد؟

کرئا

خیلی ربط دارد. این نشان منصب جدیدی به نام «قهرمان لیاقت ملی» به وجود می آورد و به افرادی پاداش داده می شود که به روسبی خانه کالیگولا بیشتر آمد و رفت کنند.

درخشان است.

کرئا

نظر من هم همین است. فراموش کردم بگویم که این پاداش در هر ماه، بعد از رسیدگی به قبضه‌های ورودی، اعطا می‌شود. هر فردی از افراد ملت که بعد از دوازده ماه به اخذ نشان افتخار نائل نشود تبعید یا اعدام خواهد شد.

کائسونیا

چرا دیگر «یا اعدام»؟

بزرگزاده سوم

چون کالیگولا می‌گوید که این امر هیچ اهمیت ندارد. اصل کار این است که او بتواند انتخاب کند.

کائسونیا

آفرین. خزانه مملکت امروز آباد می‌شود.

کرثا

و کماکان با شیوه‌ای بسیار اخلاقی، این نکته را هم در نظر داشته باشید. چون، به هر حال، مالیات بر گناه بستن خیلی بهتر است تا کفاره از ثواب گرفتن که رسم جوامع جمهوری است.

هلیکون

کالیگولا چشمه‌ایش را نیمه باز می‌کند و به مریای پیر می‌نگرد که به گوشه‌ای رفته و شیشه کوچکی از جیب در آورده است و جرعه‌ای از آن می‌نوشد.

(همچنان دراز کشیده.) چی می‌خوری، مریا؟

کالیگولا

دوا برای تنگی نفسم، کایوس.

مریا

کالیگولا دیگر آن را پس می‌زند، به سوی او
می‌رود و دهانش را میبوید.

کالیگولا نه، این پا زهر است.

مریا ابداء، کایوس. سر شوخی داری. شبها نفسم می‌گیرد و
مدتهاست که معالجه می‌کنم.

کالیگولا پس می‌ترسی که مسموم بشوی؟

مریا تنگی نفسم ...

کالیگولا نه. حقیقت مطلب را بگو: تو می‌ترسی که من مسمومت
بکنم. تو به من شک می‌کنی. تو مخفیانه مرا می‌پایی.

مریا ابداء، به جمیع مقدسات قسم!

کالیگولا تو به من سوءظن می‌بری. در حقیقت از من حذر
می‌کنی.

مریا کایوس!

کالیگولا (با خشونت.) جواب مرا بده. (با استدلال ریاضی.) اگر
تو پا زهر بخوری پس این نیت را به من نسبت می‌دهی

که می‌خواهم تو را مسموم کنم.

مریا بله.... یعنی می‌خواهم بگویم ... نه.

کالیگولا و از لحظه ای که گمان بیری که من تصمیم دارم تو را
مسموم کنم هر کاری که باشد می‌کنی تا در مقابل

اراده من بایستی.

سکوت. از آغاز این گفتگو، کائسونیا و کرنا به ته صحنه رفته اند. تنها لپیدوس باحالی پریشان، نگران این مذاکره است. کالیگولا لحظه به لحظه مصرح تر و منطقی تر.

یعنی که تو مرتکب دو جنایت می شوی و ناچار از این دو امریکی مسلم است: یا من نمی خواسته ام تو را بکشم و تو به ناروا بر من، امپراتورت، سوءظن می بری: یا اینکه من این را می خواسته ام و تو، حشره ناچیز، مانع اجرای نقشه من می شوی. (لحظه ای به سکوت می گذرد. کالیگولا پیر مرد را با خشنودی تماشا می کند.) هان، مریا، نظرت در بار این استدلال چیست؟

استدلال... استدلال محکم است. کایوس، اما در این مورد صادق نیست.

مریا

و جنایت سوم: تو مرا احق حساب می کنی. خوب گوش بده. از این سه جنایت فقط یکی برای تو شرافتمدانه است: جنایت دوم. زیرا از لحظه ای که تو تصمی می به من نسبت بدهی و با آن مخالفت بکنی نشانه عصیان در وجود توست. یعنی که تو رهبر مردمی، مرد انقلابی. این خوب است. (با لحنی افسرده.) من تو را خیلی دوست دارم، مریا. از این جهت، تو را به اتهام جنایت دومت محکوم می کنم و نه به اتهام جنایتهای دیگر. تو مردانه می میری چون عصیان کرده ای.

کالیگولا

در طی این خطابه، مریا لحظه به لحظه در
صندلی اش فروتر می رود و کوچکتر می شود.
لازم نیست از من تشکر بکنی. این کاملاً طبیعی است.
بیا. (یک شیشه کوچک به سوی او پیش می برد و با
لحنی دوستانه.) این زهر را بخور.

مریا که گریه اش گرفته است با اشاره سر
امتناع می کند.
کالیگولا بی تاب.

زود باش، زود باش.

مریا سعی می کند بگریزد. اما کالیگولا
با یک جست وحشیانه در میان صحنه به
او می رسد، او را روی نشیمنگاه کوتاهی
می افکند و پس از چند لحظه مبارزه، شیشه
را لای دندانهای او فرو می برد و به ضرب
مشت می شکند. مریا با چهره ای خیس از
آب و خون دست و پایی می زند و می میرد.
کالیگولا بر می خیزد و بی اختیار دستهایش
را پاک می کند. شیشه مریا را به کائسونیا
می دهد و می پرسد:

چیست؟ پازهر؟

کائسونیا (به آرامی.) نه، کالیگولا. دوای تنگی نفس است.
کالیگولا (به جسد مربا می‌نگرد و پس از لحظه ای سکوت.)
اهمیت ندارد. نتیجه همان است. کمی دیرتر،
کمی زودتر...

با حالتی شتاب زده و دیر کرده، درحالی که
دستهایش را همچنان پاك می‌کند ناگهان
بیرون می‌رود.

صحنه یازدهم

(بهت زده.) چه کار کنیم؟

لیپدوس

(با سادگی.) به گمانم اول باید این جسد را بیرون
ببریم. خیلی بد منظر است!

کائسونیا

کرتا و لیپدوس جسد را بر می دارند و به
پشت صحنه می برند.

JEE PRESS

(به کرئا.) باید عجله کنیم.

لیپدوس

اول باید دویت نفر بشویم.

کرئا

اسکیپیون جوان وارد می شود. چشمش به
کائسونیا می افتد، حرکتی می کند که بر
گردد و برود.

JEE PRESS

صحنهٔ دوازدهم

کائسونیا بیا اینجا.
اسکیپیون چه کار داری؟
کائسونیا نزدیکتر بیا.

دست زیر چانه اسکیپیون می گذارد، سر او
را بالا می آورد و در چشمهای او می نگیرد.
لحظه ای به سکوت می گذرد. بالحنی سرد
ویکنواخت.

پدرت را کشته است؟

آره

اسکیپیون

از او متنفری؟

کائسونیا

آره.

اسکیپیون

می خواهی بکشیش؟

کائسونیا

آره.

اسکیپیون

(او را رها می کند.) پس چرا به من می گویی؟

کائسونیا

چون من از کسی باکی ندارم. چه او را بکشم، چه خودم کشته بشوم، در هر دو حال، غائله ختم می شود. از آن گذشته، تو به من خیانت نخواهی کرد.

اسکیپیون

حق با توست، من خیانت نخواهم کرد. اما می خواهم چیزی به تو بگویم یا نه، اصلا می خواهم به خوبترین خصلت تو حرفی بزنم.

کائسونیا

خوبترین خصلت من کینه من است.

اسکیپیون

فقط این را گوش کن. حرفی دست هم مشکل وهم بدیهی که می خواهم به تو بگویم. اما این حرفی است که اگر حقیقتا مورد توجه قرار می گرفت تنها انقلاب قطعی این جهان را عملی می کرد.

کائسونیا

پس بگو.

اسکیپیون

حالاً نه. اول قیافه متشنج پدرت را به یاد بیاور که زبانش
را از حلقش بیرون کشیده بودند. آن دهن خون آلود و
آن فریاد حیوانهای زجر کش شده را در نظر بگیر.
آره.

کائسونیا

اسکیپیون

حالاً کالیگولا را در نظر بیاور.

کائسونیا

(با لحنی حاکی از هرچه کینه و نفرت.) آره.

اسکیپیون

حالاً گوش بده : سعی کن منظور او را بفهمی.

کائسونیا

کائسونیا بیرون می رود و اسکیپیون جوان را
مضطرب و درمانده بر جا می گذارد. هلیکون
وارد می شود.

صحنهٔ سیزدهم

هلیکون
کالیگولا دارد بر می‌گردد. چطور است بر وی ناهار
بخوری، شاعر؟

اسکیپیون
هلیکون! به من کمک کن.

هلیکون
خطرناک است، کبوترم. و چیزی هم از شعر سرم
نمی‌شود.

اسکیپیون
اگر بخواهی می‌توانی کمکم کنی. تو خیلی چیزها
میدانی.

هلیکون
من می‌دانم که روزها می‌گذرند و برای خوردن
باید عجله کرد. این را هم می‌دانم که ممکن است
تو کالیگولا را بکشی... و کالیگولا هم چندان بدش
نمی‌آید.

کالیگولا وارد می‌شود. هلیکون بیرون
می‌رود

صحنهٔ چهاردهم

کالیگولا

عجب! تویی.

می ایستد تا گویی آرامش خود را به دست
بیاورد.

مدتهاست تورا ندیده ام. (آهسته به سوی او پیش
می رود.) چه می کنی؟ همان طور می نویسی؟ نمی خواهی
کارهای تازه ات را به من نشان بدهی؟

اسکیپیون

(که او هم منقلب است، در حالتی میان نفرت و چیزی
که نمی داند چیست.) من شعرهایی گفته ام، قیصر.

کالیگولا	درباره چی؟
اسکیپیون	نمی‌دانم، قیصر. درباره طبیعت، گمان می‌کنم.
کالیگولا	(آرامتر و آسوده تر.) موضوع دلکشی است. و پردامنه. مگر طبیعت با تو چه کرده است؟
اسکیپیون	(خود را می‌گیرد. با قیافه ای هزل آمیز و شرارت بار.) دلداریم می‌دهد که چرا قیصر نشده ام.
کالیگولا	عجب! و گمان می‌کنی بتواند مرا دلداری بدهد که چرا قیصر شده ام؟
اسکیپیون	راستش را بخواهی، زخم‌هایی از این سختتر را هم شفا داده است.
کالیگولا	(با سادگی حیرت‌انگیز.) زخم؟ تو این را از روی بدجنسی می‌گویی. آیا برای اینکه پدرت را کشته ام؟ ... با این حال، کاش می‌دانستی که این کلمه چقدر درست است! زخم! (تغییر لحن می‌دهد.) فقط کینه می‌تواند مردم را باهوش کند.
اسکیپیون	(خشک و سرد.) تو سؤالی درباره طبیعت کردی و من جوابت را دادم.

کالیگولا می‌نشیند، به اسکیپیون می‌نگرد، سپس ناگهان دو دست او را می‌گیرد و او را به زور در پیش پای خود می‌نشانند. چهره او را در میان دو دست خود می‌گیرد.

شعرت را برای من بخوان.	کالیگولا
خواهش می‌کنم، قیصر، نه.	اسکیپیون
چرا نه؟	کالیگولا
پیشم نیست.	اسکیپیون
هیچ به یادت نمی‌آید؟	کالیگولا
نه.	اسکیپیون
لااقل بگو مضمونش چیست.	کالیگولا
(همچنان خشک و سرد و گویی به اکراه.) درباره ...	اسکیپیون
خوب؟	کالیگولا
نه، نمی‌دانم...	اسکیپیون
سعی کن.	کالیگولا
درباره نوعی هماهنگی میان زمین...	اسکیپیون
(سخن او را قطع می‌کند و با لحن کسی که در اندیشه فرورفته است.) ... میان زمین و پا.	کالیگولا
(حیرت می‌کند، مردد می‌ماند، ادامه می‌دهد.) آره، تقریباً همین است ...	اسکیپیون
ادامه بده.	کالیگولا

اسکپیون ... و همچنین در باره خط موج تپه های رم و این سکون ناپایدار و شورانگیزی که شامگاه برای آنها هدیه می‌آورد.

کالیگولا ... و آوای چلچله ها در آسمان سبز.

اسکپیون (اندکی بیشتر خود را وا می‌دهد). آره، این هم هست.

کالیگولا خوب، دیگر؟

اسکپیون و آن لحظه حساسی که آسمان زرین ناگهان پشت و رو می‌شود و به یکدم چهره دیگری به ما نشان می‌دهد سرشار از ستارگان درخشان

کالیگولا و آن بوی دود و درخت و آب که در آن ساعت از زمین به سوی شب بالا می‌رود

اسکپیون (با تمام وجود خود.) و جیر جیر زنجره ها و ریزش گرماها، عوعوی سگها، عبور آخرین گردونه های قیل و قال دهقانها...

کالیگولا ... و جاده های غرقه در تاریکی از میان درختان مصطکی و زیتون...

اسکپیون آره، آره، همه اینها هست! اما تو از کجا فهمیدی؟

کالیگولا (اسکپیون را به خود می‌فشارد.) نمی‌دانم. شاید برای اینکه ما هر دو عاشق یک حقیقتیم.

اسکپیون (به خود می‌لرزد و سرش را در سینه کالیگولا پنهان می‌کند.) او! چه اهمیت دارد؟ حالا که همه چیز در من رنگ عشق گرفته است!

(همچنان او را نوازش می‌کند.) این خاصیت دل‌های
بزرگ است، اسکییون. کاش صفای باطن تو را من هم
داشتم. اما نیروی عشق من به زندگی آن چنان است
که از طبیعت راضی نمی‌شود. تو این را نمی‌فهمی. تو
از دنیای دیگری هستی. تو در خوبی پاک و بیغشی،
چنانکه من در بدی.

کالیگولا

می‌توانم بفهمم.

اسکییون

نه. این چیزی که در من است، این دریاچه سکوت،
این علف‌های گندیده.

(ناگهان تغییر لحن می‌دهد.) شعر تو حکما زیباست. اما
اگر نظر مرا بخواهی...

کالیگولا

(به همان ترتیب.) آره.

اسکییون

خون ندارد.

کالیگولا

اسکییون ناگهان خود را واپس می‌افکند و با وحشت
و نفرت به کالیگولا می‌نگرد. همچنانکه از مقابل
کالیگولا پس می‌رود خیره به او می‌نگرد و با صدایی
خفه حرف می‌زند.

آی عفریت، عفریت عفن! باز هم بازی کردی. باز هم
داری بازی می‌کنی، هان؟ و به خودت هم می‌نازی؟

اسکییون

- کالیگولا (با اندکی اندوه.) در این گفته تو حقیقتی هست. من بازی کردم.
- اسکیپیون (به همان ترتیب.) تو چه دل پست و خون آلودی داری! وای که از این همه خبث طینت و نفرت چه زجری می‌بری؟
- کالیگولا (با لحنی نرم.) دیگر بس کن.
- اسکیپیون چقدر دلم به حالت می‌سوزد و چقدر از تو نفرت دارم!
- کالیگولا (خشمگین.) بس کن!
- اسکیپیون و در چه تنهایی پلیدی به سر می‌بری!
- کالیگولا ناگهان با صدایی منفجر شونده، خود را روی او می‌افکند، گریانش را می‌گیرد، تکانش می‌دهد.) تنهایی! تو میدانی تنهایی چیست؟ آره، تو تنهایی آدمهای شاعر و عنین را می‌شناسی؟ تنهایی؟ اما کدام تنهایی؟ تو نمی‌دانی که آدم تنها هیچ وقت تنها نیست! تو نمی‌دانی که همه جا بار آینده و گذشته همراه ماست؟ آدمهایی که کشته ایم با ما هستند. تازه تا اینجا و با اینها کار آسان است. اما آنهایی که دوستشان داشته ایم، آنهایی که دوستشان نداشته ایم اما دوستان داشته اند، پشیمانیها، هوسها، تلخی و شیرینی، زندهای هرجایی و دار و دسته خدایان. (او را رها می‌کند و پس پس به سر جای خود می‌رود.)

تنها! اگر دست کم به جای این تنهایی مسموم از حضور دیگران، که تنهایی من است، می‌توانستم مزه تنهایی حقیقی را، مزه سکوت و لرزش درخت را بچشم! (می‌نشیند و ناگهان با خستگی و فروماندگی.) تنهایی! نه، اسکییون. این تنهایی پر از دندان قروچه است، صدای نعره ها و همهمه های گمگشته در سرتاسر آن پیچیده است. و در کنار زنهایی که نوازششان می‌کنم همینکه شب به روی ما بسته می‌شود و من دور از تن راضی شده و تسکین یافته ام گمان می‌کنم که حالا می‌توانم اندکی از وجودم را میان زندگی و مرگ تصاحب کنم آن وقت تنهایی ام تماما از بوی ترشیده لذتی پر می‌شود که از زیر بغل زنی که در کنار من هنوز غرق در خوشی است بر می‌خیزد. ناگهان با صدایی منفجر شونده، خود را روی او می‌افکند، گریبانش را می‌گیرد، تکانش می‌دهد.) تنهایی! تو میدانی تنهایی چیست؟ آره، تو تنهایی آدمهای شاعر و عنین را می‌شناسی؟ تنهایی؟ اما کدام تنهایی؟ تو نمی‌دانی که آدم تنها هیچ وقت تنها نیست! تو نمی‌دانی که همه جا بار آینده و گذشته همراه ماست؟ آدمهایی که کشته ایم با ما هستند. تازه تا اینجا و با اینها کار آسان است.

اما آنهایی که دوستشان داشته ایم، آنهایی که دوستشان نداشته ایم اما دوستان داشته اند، پشیمانها، هوسها، تلخی و شیرینی، زنها هر جایی و دار و دسته خدایان. (او را رها می‌کند و پس پس به سر جای خود می‌رود.)

تنها! اگر دست کم به جای این تنهایی مسموم از حضور دیگران، که تنهایی من است، می‌توانستم مزه تنهایی حقیقی را، مزه سکوت و لرزش درخت را بچشم! (می‌نشیند و ناگهان با خستگی و فرو ماندگی.) تنهایی! نه، اسکپیون. این تنهایی پر از دندان قروچه است، صدای نعره‌ها و همه‌های گمگشته در سرتاسر آن پیچیده است. و در کنار زنهایی که نوازششان می‌کنم همینکه شب به روی ما بسته می‌شود و من دور از تن راضی شده و تسکین یافته ام گمان می‌کنم که حالا می‌توانم اندکی از وجودم را میان زندگی و مرگ تصاحب کنم آن وقت تنهایی ام تماما از بوی ترشیده لذتی پر می‌شود که از زیر بغل زنی که در کنار من هنوز غرق در خوشی است بر می‌خیزد.

گویی از پا در آمده است. سکوت طولانی.
اسکپیون به پشت سر کالیگولا می‌رود و با
حالتی مردد به او نزدیک می‌شود. دستش
را به طرف کالیگولا پیش می‌برد و روی شانه
او می‌گذارد. کالیگولا بی آنکه بر گردد با
دست خود دست او را می‌پوشاند.

همه کس دلخوشی و آرامشی در زندگی دارد. این
کمکش می‌کند که به زندگی ادامه بدهد. و وقتی که
خستگی و فرسودگی از حد طاقت می‌گذرد به سوی
همین احساس رو می‌آورد.

اسکپیون

راست است، اسکپیون.

کالیگولا

آیا در زندگی تو هیچ نیست که شبیه به آن باشد؟ هیچ
حال گریه ای، تسلائی، پناهگاه ساکتی؟
چرا، هست.

اسکپیون

کالیگولا

آن چیست؟

اسکپیون

(با تائی.) تحقیر.

کالیگولا

پرده می افتد

پرده سوم

صحنه اول

پیش از بالا رفتن پرده، صدای سنج و
دهل. پرده بالا می‌رود و صحنه ای از پیش
پرده یک نوع نمایش «روحوضی» را نشان
می‌دهد. در وسط یک تجیر هست و در جلو
آن هلیکون و کائسونیا روی تخت کوتاهی
ایستاده اند. سنج زنان در دو طرف صف
بسته اند. روی صندلیها، پشت به تماشاگران،
چند تن از بزرگزادگان و اسکپیون جوان
نشسته اند.

هلیکون

(با لحن مأمور جلب مشتری که مردم را به تماشا می‌خواند.) بشتابید! بشتابید! (صدای سنج و نقاره.)
یک بار دیگر، خدایان به روی زمین نزول کرده اند.
کایوس، قیصر و خدای ما، ملقب به کالیگولا، صورت
انسانی خود را به آنها بخشیده است. بشتابید، ای
بندگان عامی فانی، معجزه قدسی در برابر چشم شما
رخ می‌دهد. به لطف موهبتی که مخصوص سلطنت
خجسته کالیگولاست، اسرار الهی در منظر همه دیدگان
قرار می‌گیرد.

سنج و نقاره

کائسونیا

بشتابید، آقایان! پرستشی بکنید و نیازی بدهید. راز
آسمان امروز در استطاعت همه کیسه هاست.

سنج و نقاره

هلیکون

بازسازی هیجان انگیز حقیقت، صحنه پردازی
بی‌سابقه، مناظر باشکوهی از جلال و جبروت الهی بر
روی زمین، یک نمایش مهیج و محیر العقول، صاعقه
(غلامان فشفشه ها را آتش می‌زنند)، رعد (یک چلیک
پر از سنگریزه روی زمین می‌غلتانند)، خود سرنوشت در
حرکت فاتحانه اش. بشتابید و تماشا کنید.

تجیر راپس می زند و کالیگولا بالباسی به
هیئت یک ونوس مضحک مجسمه وار بر
سکوی نشسته است.

<p>(با لحنی مهربان.) امروز من ونوس شده ام.</p>	<p>کالیگولا</p>
<p>پرستش آغاز می شود. به سجده بروید (همه، جز اسکیپیون، سجده می کنند و همراه من برای کالیگولای ونوس نماز بخوانید: «ای الهه دردها و ای الهه رقص...»</p>	<p>کائسونیا</p>
<p>«ای الهه دردها و ای الهه رقص...»</p>	<p>بزرگزادگان</p>
<p>«ای زاده امواج، سراپا لزج و تلخ در میان نمک و کف...»</p>	<p>کائسونیا</p>
<p>«ای زاده امواج، سراپا لزج و تلخ در میان نمک و کف...»</p>	<p>بزرگزادگان</p>
<p>«تو که چون خنده ای و چون حسرت...»</p>	<p>کائسونیا</p>
<p>«تو که چون خنده ای و چون حسرت...»</p>	<p>بزرگزادگان</p>
<p>«تو که چون کینه ای و چون پرش...»</p>	<p>کائسونیا</p>
<p>«تو که چون کینه ای و چون پرش...»</p>	<p>بزرگزادگان</p>
<p>«مارا سردمهری بیاموز که عشقها از آن می زاینند...»</p>	<p>کائسونیا</p>
<p>«مارا سردمهری بیاموز که عشقها از آن می زاینند...»</p>	<p>بزرگزادگان</p>

- کائسونیا «ما را از حقیقت این جهان که بی حقیقتی است آگاه کن...»
- بزرگزادگان «ما را از حقیقت این جهان که بی حقیقتی است آگاه کن...»
- کائسونیا «و نیروی زیستن در مرتبه این حقیقت بمانند را به ما عطا کن...»
- بزرگزادگان «و نیروی زیستن در مرتبه این حقیقت بمانند را به ما عطا کن...»
- کائسونیا مکث!
- بزرگزادگان مکث!
- کائسونیا دوباره آغاز می‌کند. «ما را از مراحم خود سرشار کن؛ قساوت بیطرف و نفرت بی نظرت را بر چهره های ما نثار کن؛ بر دیدگان ما بگشا دستانت را که پر از گل است و پر از مرگ.»
- بزرگزادگان «... بگشا دستانت را که پر از گل است و پر از مرگ.»
- کائسونیا «فرزندان سرگشته ات را بنواز. آنها را به پناهگاه عریان محبت سرد و درد زده ات بپذیر. هوسهای بی هدف و دردهای بی سبب و شادیهای بی فرجامت را به ما ببخش...»
- بزرگزادگان «... و شادیهای بی فرجامت را به ما ببخش...»

کائسونیا

(با صدای بسیار بلند.) «تو که باهمهٔ خلاء و سو زندگی و نامرد می‌ات این همه به زمین وابسته ای ما را از شراب برابری با خودت مست کن و تا ابد گرسنگی ما را در دل سیاه و نمک سوده ات فرو بنشان.»

بزرگزادگان

«... ما را از شراب برابری باخودت مست کن و تا ابد گرسنگی ما را در دل سیاه و نمک سوده ات فرو بنشان.»

پس از ادای آخرین جمله بزرگزادگان، کالیگولا که تا این لحظه بیحرکت نشسته است تکانی به خود می‌دهد و با صدایی بلند و رسا می‌گوید:

کالیگولا

سَلْمَنَا. فرزندانم، دعای شما مستجاب خواهد شد.

چهارزانو برسکو می‌نشیند. بزرگزادگان يك به يك سجده می‌کنند، نیازی می‌دهند، در سمت راست به صف می‌ایستند تا پس از آن به ترتیب بیرون بروند. نفر آخر که دست و پایش را گم کرده است فراموش می‌کند که نقدینه ای بدهد و به راه می‌افتد. کالیگولا با يك جست به پا می‌ایستد.

هی! هی! بیا اینجا، پسرم. پرستیدن خوب است، اما پول دادن از آن بهتر است. متشکرم. حالا خوب شد. اگر خدایان جز عشق بندگان مال و منالی نداشتند مثل کالیگولای بینوا فقیر می شدند. وحالا، آقایان، می توانید بروید و خبر این معجزه حیرت انگیز را که در آن شرف حضور داشتید به شهر برسانید و بگویید که ونوس را دیدیم، چه دیدنی! به چشم سر دیدیم و ونوس شخصا با ما حرف زد. بروید، آقایان.

جنب و جوش بزرگزادگان.

یک دقیقه صبر کنید! موقع بیرون رفتن، به راهرو سمت چپ بیچید. در راهرو سمت راست، یک عده نگهبان گماشته ام که سر شما را ببرند.

بزرگزادگان با شتاب بسیار و اندکی درهم و برهم بیرون می روند. غلامان و مطربان نیز صحنه را ترک می کنند.

صحنهٔ دوم

هلیکون با انگشت اسکیپیون را تهدید می کند.

اسکیپیون، تو باز هم هرج و مرج بازی در آوردی!
(خطاب به کالیگولا.) تو به مقدسات توهین کردی،
کایوس.

این حرفها یعنی چه؟

تو بعد از اینکه زمین را به خون کشیدی حالا آسمان را
ملوث می کنی.

این پسر از کلمات غلبه خوشش می آید.

هلیکون

اسکیپیون

هلیکون

اسکیپیون

هلیکون

می رود و روی نیمکت دراز می کشد.

کائسونیا (بسیار آرام.) هوای زبانت را داشته باش، پسر. امروز

در رم کسانی هستند که جانشان را بر سر حرفهایی می گذارند که از حرفهای تو بسیار نارسا تر است.

اسکیپیون من تصمیم گرفته ام که حقیقت را به کایوس بگویم.

کائسونیا بدت نباشد، کالیگولا! سلطنت تو همین را کم داشت:

یک مجسمه اخلاق!

کالیگولا (که به موضوع علاقه مند شده است.) مگر تو به

خدایان اعتقاد داری، اسکیپیون؟

اسکیپیون نه.

کالیگولا نمی فهمم، پس چه اصراری داری که جای پای کفر را

پیدا کنی؟

اسکیپیون ممکن است که من منکر چیزی باشم، ولی لزوم می

می بینم که آن را به لجن بکشم یا حق اعتقاد به آن را از

دیگران سلب کنم.

کالیگولا این از فروتنی است، فروتنی حقیقی! آی، اسکیپیون،

چقدر برای تو خوشحالم. و چقدر هم حسادت می کنم...

آخر، میدانی، فروتنی تنها چیزی است که من شاید هیچ

وقت حس نکنم.

اسکیپیون تو حسادت به من نمی کنی، به خدایان می کنی.

کالیگولا

اگر ایرادی نداری، بگذار این راز بزرگ سلطنت من باشد. تنها چیزی که امروز می‌توانند به من خرده بگیرند این است که باز هم در راه قدرت و آزادی پیشرفت مختصری کرده‌ام. برای مردی که قدرت را دوست دارد، هم‌چش می‌خدایان رویهمرفته کسالت آور است. من این را از میان برداشته‌ام. من به این خدایان موهوم ثابت کرده‌ام که مرد اگر اراده کند می‌تواند بدون تعلیم و تمرین از عهدهٔ حرفهٔ مضحک آنها بر آید. کفر همین است، کایوس.

اسکیپون

کالیگولا

نه، اسکیپون، این بصیرت است. من همین قدر فهمیده‌ام که فقط از یک راه می‌شود با خدایان برابری کرد: کافی است که مثل آنها بی رحم بشوی. کافی است که مستبد بشوی.

اسکیپون

کالیگولا

مستبد کیست؟

اسکیپون

کسی که ذهنش کور است.

کالیگولا

نه، اسکیپون، معلوم نیست. مستبد کسی است که مردم را فدای عقایدش یا جاه طلبی اش می‌کند. من عقایدی ندارم و دیگر برای کسب افتخار و قدرت محتاج نیرنگ و دسیسه نیستم. اگر این قدرت را اعمال می‌کنم فقط برای جبران است.

اسکیپون

جبران چی؟

کالیگولا

جبران حماقت و نفرت خدایان.

اسکیپیون نفرت جبران نفرت نمی‌کند. و اعمال قدرت، راه چاره نیست. من برای تعدیل خصومت جهان فقط یک راه می‌شناسم.

کالیگولا کدام است؟

اسکیپیون فقر.

کالیگولا (که ناخنهای پای خود را معاینه می‌کند.) باید روزی این را هم آزمایش بکنم.

اسکیپیون و تا آن روز، مردم بسیاری دور و بر تو می‌میرند.

کالیگولا خیلی کم، اسکیپیون، حقیقتا کم اند. آیا می‌دانی که من زیر بار چند جنگ نرفته‌ام؟

اسکیپیون نه.

کالیگولا سه جنگ. و میدانی چرا زیر بار نرفته‌ام؟

اسکیپیون چون تو به عظمت روم بی‌اعتنایی.

کالیگولا نه، چون به جان مردم احترام می‌گذارم.

اسکیپیون مسخره ام می‌کنی، کایوس؟

کالیگولا یا دست کم، به آن بیشتر از فتوحات نظا می‌احترام

می‌گذارم. اما این هم هست که من برای جان مردم

بیشتر از جان خودم احترام قائل نیستم. و اگر برای من

کشتن آسان است، مردن هم دشوار نیست. نه، واقعا،

هر چه بیشتر فکر می‌کنم بیشتر مطمئن میشوم که من

مستبد نیستم.

- اسکیپیون چه تفاوت می کند که مستبد باشی یا نباشی ولی برای ما به یک قیمت تمام شود؟
- کالیگولا (با ک می بی حوصلگی.) اگر حساب سرت می شد می دانستی که کوچکترین جنگ یک سلطان مستبد عاقل برای شما هزار بار گرانتر از بلهوسیای طبع متلون من تمام می شد.
- اسکیپیون اما دست کم کار او عقلانی بود و مهم این است که مردم سر در بیاورند.
- کالیگولا هیچ وقت مردم از کار سرنوشت سر در نمی آورند و برای همین است که من سرنوشت شده ام. من قیافه ابلهانه و نامفهوم خدایان را به خود گرفته ام. و همین بود که رفقای الان می پرستیدند.
- اسکیپیون کفر همین است، کایوس.
- کالیگولا نه، اسکیپیون، این هنر بازیگری است! اشتباه همه این مردم در این است که به نمایش چندان اعتقادی ندارند. وگرنه می دانستند که هر کس مجاز است تا در نمایشهای آسمانی بازی کند و به نقش خدا درآید. فقط کافی است که سنگدل بشود.
- اسکیپیون شاید هم حق با تو باشد، کایوس. اما اگر این درست باشد آن وقت گمان می کنم که تو تمهید کرده ای تا یک روز در اطرافت افواجی از خدایان انسانی قیام کنند و آنها هم قهار و سنگدل شوند و جبروت یک روزه تو را غرق در خون کنند.

کائسونیا

اسکیپیون!

کالیگولا

(با لحنی صریح و خشن.) بگذار بگوید، کائسونیا. باور نمی‌کنی، اسکیپیون، که چه خوب گفتم: من تمهید کرده‌ام. البته به سختی می‌توانم تصور آن روز را بکنم که تو گفتم. اما گاهی آن را در رؤیا می‌بینم. و آن وقت روی همه چهره‌هایی که از اعماق شب تیره پیش می‌آیند، در خطوط قیافه‌هاشان که از نفرت و اضطراب درهم است، تنها خدایی را که در این دنیا پرستیده‌ام می‌بینم و از دیدنش حظ می‌کنم: خدایی که مثل دل آدمیزاده پست و زبون است. (خشمگین.) و حالا دیگر برو. خیلی زبان درازی کردی. (تغییر لحن می‌دهد.) باید ناخنهای پایم را قرمز کنم. دارد دیر می‌شود.

همه بیرون می‌روند، جز هلیکون که به دور کالیگولا می‌چرخد. کالیگولا سخت مشغول پاهای خویش است.

صحنه سوم

کالیگولا	هلیکون!
هلیکون	چه شده است؟
کالیگولا	کار پیش می رود یا نه؟
هلیکون	کدام کار؟
کالیگولا	خوب دیگر ... کار ماه.
هلیکون	کم و بیش. اما باید حوصله کرد. فعلا میخواهم با تو حرفی بزنم

- کالیگولا شاید می‌توانستم حوصله کنم، اما خیلی فرصت ندارم. هلیکون، باید عجله کرد.
- هلیکون به تو گفته ام که هر چه از دستم بر آید می‌کنم. اما پیش از آن، چیزهای مه می‌هست که باید به تو خبر بدهم.
- کالیگولا (که گویی نشنیده است.) در نظر داشته باش که من او را به دست آوردم.
- هلیکون کی را؟
- کالیگولا ماه را.
- هلیکون آره خوب، معلوم است. اما آیا خبر داری که قصد جانت را کرده اند؟
- کالیگولا حتی کاملاً هم به دستم افتاد. البته دو سه بار بیشتر نبود، اما، خوب، آخر به دستش آوردم.
- هلیکون مدتهاست که سعی می‌کنم با تو حرف بزنم.
- کالیگولا تابستان گذشته بود. از بس تماشاش می‌کردم و روی ستونهای باغ نازش را می‌کشیدم آخر خودش فهمید.
- هلیکون این بازی را تمام کن، کایوس. اگر هم نمی‌خواهی به من گوش کنی وظیفه من به هر حال گفتن است. چه بشنوی چه نشنوی.

کالیگولا

(همچنان مشغول قرمز کردن ناخنهای پای خود.) این روغن جلا به مفت نمی‌ارزد. اما برگردیم سر مطلب ماه: یک شب زیبای ماه اوت بود، (هلیکون با قهر و آزدگی رو بر می‌گرداند و خاموش و بی حرکت می‌ماند.) چند بار ناز و عشوه کرد. من دراز کشیده بودم که بخوابم. اول، بالای افق، کاملاً خون آلود بود. بعد شروع کرد به اوج گرفتن، لحظه به لحظه سبکتر می‌شد و سریعتر حرکت می‌کرد. هر چه بالاتر می‌رفت روشنتر میشد. تا در دل آن شب که پر از زمزمه آرام ستاره‌ها بود به شکل یک دریاچه شیری رنگ در آمد. آن وقت نرم و سبک و برهنه با گرمای شب از راه رسید. از درگاه اتاق گذشت و با خرامیدنهای محکم و مطمئنش به کنار آمد و در بستر جاری شد و مرا در لبخندها و درخشش غرق کرد... واقعا که این روغن جلا به مفت نمی‌ارزد. اما، می‌بینی هلیکون، بدون خودستایی می‌توانم بگویم که او را به دست آوردم.

هلیکون

می‌خواهی به من گوش بدهی؟ تا ببینی چه خطری تهدیدت می‌کند.

کالیگولا

درنگ می‌کند و خیره به او می‌نگرد. من فقط ماه را می‌خواهم، هلیکون. من از پیش میدانم که چه چیز باعث مرگم می‌شود، اما هنوز همه آن چیزهایی را که باعث زندگیم است به آخر نرسانده‌ام. برای همین است که ماه را می‌خواهم. و تا ماه را بر ایم پیدا نکنی دیگر اینجا پیدات نشود.

هلیکون خوب، پس من وظیفه ام را انجام می‌دهم و آنچه باید بگویم می‌گویم. بر ضد تو توطئه کرده اند. ریاستش با کرائست. این لوحه تصادفاً به دست من افتاد که لب مطلب را برایت روشن می‌کند. می‌گذارم اینجا.

هلیکون لوحه راروی چهار پایه ای می‌گذارد و بیرون می‌رود.

کالیگولا کجا می‌روی، هلیکون؟
هلیکون (روی آستانه). ماه را برایت بیاورم.

صحنهٔ چهارم

از در مقابل، صدای خش خشی بر می خیزد.
کالیگولا به شتاب سر بر می گرداند و
بزرگزاده پیر را می بیند.

(با تردید.) اجازه میدهی، کایوس؟

بزرگزاده پیر

(بیحوصله.) باشد. بیار (به او می نگرد.) خوب خوشگلم،
آمده ای که باز هم ونوس را زیارت کنی!

کالیگولا

نه، برای این نیامده ام. هیس! وای! معذرت می‌خواهم، کایوس ... مقصودم این است که... میدانی که خیلی دوستت دارم... و از این گذشته آرزویم این است که این روزهای آخر عمرم را در آرامش سر کنم ...

زودباش! زودباش!

بزرگزاده پیر

کالیگولا

آره، خوب. خلاصه ... (با شتاب بسیار.) موضوع خیلی مهم است. همین.

نه، مهم نیست.

بزرگزاده پیر

کالیگولا

چی را می‌گویی، کایوس؟

تو چی را می‌گویی، عزیزم؟

بزرگزاده پیر

کالیگولا

(به پیرامون خود می‌نگرد.) یعنی... (به خود می‌پیچد و بعد بی اختیار می‌شود. برایت توطئه کرده اند...)

دیدي، همان است که گفتم، اصلا مهم نیست.

بزرگزاده پیر

کالیگولا

کایوس، می‌خواهند بکشندت.

(به سوی او می‌رود و شانه هایش را می‌گیرد.) می‌دانی

چرا نمی‌توانم حرفت را باور کنم؟

بزرگزاده پیر

کالیگولا

(دستش را بلند می‌کند که قسم بخورد.) به جمیع

مقدسات، کایوس...

بزرگزاده پیر

کالیگولا

(با لحنی آرام، همچنانکه او را نرم نرم به سوی در

میراند.) قسم نخور، نه، قسم نخور. فقط گوش کن. اگر

آنچه گفتمی راست باشد ناچار باید فرض کنم که تو به

رفقات خیانت میکنی، مگر نه؟

(اند کی سر گشته.) آخر، کایوس، علاقه و ارادت منبه تو ...	بزرگزاده پیر
(با همان لحن.) و من نمی‌توانم این را فرض کنم. من چنان از نامردی متنفرم که هیچ وقت نمی‌توانم خودداری کنم و خیانتکار را نکشم. من جنس تو را خوب می‌شناسم. مسلم است که تو نه می‌خواهی خیانت کنی، نه می‌خواهی بمیری.	کالیگولا
مسلم است، کایوس، مسلم است!	بزرگزاده پیر
می‌بینی، پس حق داشتم که حرفت را باور نکردم. تو که نامرد نیستی، نه؟ نه، ایدا...	کالیگولا بزرگزاده پیر
خائن هم که نیستی؟ معلوم است، کایوس.	کالیگولا بزرگزاده پیر
پس بنابر این توطئه ای در کار نیست. بگو که شوخی می‌کردی. (از پا در آمده.) شوخی می‌کردم، یک شوخی ساده...	کالیگولا بزرگزاده پیر
هیچ کس نمی‌خواهد مرا بکشد، مسلم است یا نه؟ هیچ کس نمی‌خواهد، معلوم است، هیچ کس.	کالیگولا بزرگزاده پیر

کالیگولا

(نفس بلندی می کشد، سپس آهسته و شمرده.) پس از پیش چشمم دور شو، خوشگلم. مرد با شرف در این دنیا چنان جانور کمیابی است که من نمی توانم مدت مدیدی تاب دیدنش را بیاورم. باید تنها بمانم تا این لحظه بزرگ را مزه مزه کنم.

او را از در به بیرون می افکند.

صحنه پنجم

کالیگولا لحظه ای از همان جا به لوحه
می نگرد، آن را بر می دارد و می خواند.
نفس بلندی می کشد. و نگهبان را صدا
می کند. نگهبان وارد می شود.

کرثا را بیاور.

کالیگولا

نگهبان راه می افتد. صبر کن.

نگهبان می ایستد.

JEE PRESS

با حفظ احترامات.

نگهبان بیرون می‌رود.

کالیگولا لحظه ای در طول و عرض صحنه
قدم می‌زند. سپس به سوی آینه می‌رود.

تو تصمیم داشتی که منطقی باشی، احمق. فقط باید دید
تا کجا می‌شود پیش رفت. (با لحنی طنز آمیز.) اگر ماه
را برایت می‌آوردند ورق بر می‌گشت، مگر نه؟ آنچه
ناممکن است ممکن می‌شد و در عین حال همه چیز
آناً تغییر شکل می‌داد. چرا نشود، کالیگولا؟ از کجا
معلوم که نمی‌شود؟ (به دور و بر خود می‌نگرد.) دور
و بر من روز به روز خلوت و خلوت تر می‌شود، عجیب
است. (خطاب به آینه، با صدایی خفه.) خیلیها مرده
اند، خیلیها مرده اند، مرگ خانه را خلوت کرده است.
حتی اگر ماه را برایم می‌آوردند دیگر نمی‌توانستم به
عقب برگردم. حتی اگر آنهایی که مرده اند دوباره زیر
نوازش آفتاب می‌لرزیدند کار جنایت تمام نمی‌شد.
(با لحنی خشمگین.) منطق، کالیگولا، باید به دنبال
منطق رفت. تا انتهای قدرت، تا انتهای وارستگی. نه،
بازگشتی نیست، باید تا آخر خط پیش رفت.

کرنّا وارد می‌شود.

صحنه ششم

کالیگولا بالاتنه اش را اندکی روی صندلی
واپس برده و گردنش در بالا پوشش فرو رفته
است. ظاهری خسته و وارفته دارد.

با من کاری داشتی، کایوس؟

کرثا

(با صدایی ضعیف.) آره، کرثا. نگهبانها، مشعل بیاورید!

کالیگولا

سکوت.

کار خاصی با من داری؟

کرئا

نه، کرئا.

کالیگولا

سکوت.

(بیحوصله.) مطمئنی که حضور من لازم است؟

کرئا

کاملاً مطمئنم، کرئا.

کالیگولا

باز هم لحظه ای به سکوت می گذرد.

ناگهان کالیگولا بالحنی شتابزه.

ای وای، معذرت می خواهم. من گیجم، از تو خوب پذیرایی نمی کنم. روی این صندلی بنشین تا دوستانه صحبت کنیم. احتیاج دارم که با یک آدم با هوش ک می حرف بزنم.

کرئا می نشیند.

کالیگولا از آغاز نمایش نخستین بار است که
طبیعی می‌نماید.

کرئا، آیا تو فکر می‌کنی دو مرد که روح و غرورشان برابر
باشد می‌توانند دست کم یک بار در عمرشان از صمیم
دل با هم حرف بزنند، انگار در مقابل همدیگر برهنه اند
و انگار از پیشداوریها و منافع شخصی و دروغهایی که مایه
زندگی آنهاست پاک شده اند؟

من فکر می‌کنم که این کار ممکن است، کایوس. اما
گمان نمی‌کنم که از تو برآید.

کرئا

حق با توست. فقط می‌خواستم بدانم که آیا تو با من هم عقیده
ای یا نه. پس بیا نقاب روی صورتمان بکشیم، دروغها مان را
به کار بیندازیم، زره بپوشیم و چنان حرف بزنیم که انگار با
هم می‌جنگیم. کرئا، چرا تو مرا دوست نداری؟

کالیگولا

چون هیچ چیز دوست داشتنی در تو نیست، کایوس. چون
این چیزها دستوری نیست. و چون روح تو را بیش از اندازه
درک می‌کنم و هیچ کس نمی‌تواند آن قیافه خودش را
که می‌خواهد در خودش مخفی کند دوست داشته باشد.

کرئا

پس چرا از من متنفری؟

کالیگولا

اینجاست که اشتباه می‌کنی، کابوس. من از تو متنفر
نیستم. فقط تو را مضر و بیرحم میدانم، خودخواه و خود
پرست میدانم. اما نمی‌توانم از تو متنفر باشم چون تو را
خوشبخت نمی‌دانم. و نمی‌توانم تو را تحقیر کنم چون
می‌دانم که ترسو نیستی.

کرئا

کالیگولا

پس چرا می‌خواهی مرا بکشی؟

کرئا

دلیلش را گفتم: چون تو را مضر می‌دانم. من علاقه و احتیاج به امنیت دارم. بیشتر مردم مثل من اند. قادر نیستند در دنیایی زندگی کنند که عجیب ترین فکر بتواند به یک دم وارد آن شود و اغلب اوقات چنان وارد واقعیت شود که دشنه ای در قلب. من هم مثل دیگران نمی‌خواهم در چنین دنیایی زندگی کنم. ترجیح می‌دهم که اختیار زندگی خودم را داشته باشم.

کالیگولا

امنیت و منطق باهم سازگار نیستند.

کرئا

راست است. این طریق منطق نیست، اما طریق سلامت است.

کالیگولا

دیگر بگو.

کرئا

دیگر حرفی ندارم. نمی‌خواهم در مسیر منطق تو وارد بشوم. من تصور دیگری از وظایف انسانیم دارم. و می‌دانم که اغلب رعایای تو مثل من فکر می‌کنند. تو برای همه مخل و مزاحمی. طبیعی است که باید نابود شوی.

کالیگولا

اینها که گفتم بسیار روشن و بسیار بر حق است. و حتی در نظر اغلب مردم، مسلم و بدیهی است. اما نه در نظر خودت. تو باهوشی و هوش باید با تاوان بدهد باخودش را نفی بکند. من تاوان میدهم. اما تو چرا نه آن را نفی می‌کنی و نه می‌خواهی تاوان بدهی؟

کرثا

چون من میل دارم که زندگی کنم و خوشبخت باشم. میدانم که اگر پوچی و بی معنایی را به همه نتایج منطقی اش پیش برانیم نه می‌توانیم خوشبخت بشویم و نه زندگی بکنیم. من مثل همه مردمم. برای اینکه احساس آزادی بکنم گاهی مرگ کسانی را می‌خواهم که دوستشان دارم و به زنهایی طمع می‌کنم که قوانین خانواده با دوستی آنها را به من حرام کرده اند. آن وقت برای اینکه منطقی باشم ناچار باید یا بکشم یا زنا بکنم. اما من به این نتیجه می‌رسیم که این خیالات واهی اهمیت چندانی ندارند. اگر هر کسی عزم می‌کرد که آنها را به عمل در آورد آن وقت مانه می‌توانستیم زندگی کنیم و نه می‌توانستیم خوشبخت باشیم. باز هم می‌گویم: فقط همین برای من مهم است.

کالیگولا

پس تو حتما به یك اصل متعالی اعتقاد داری؟

کرثا

من معتقدم اعمالی هستند که از اعمال دیگر پسندیده ترند.

کالیگولا

من معتقدم همه اعمال یکسان اند.

کرثا

این را می‌دانم، کایوس، و برای همین است که از تو متنفر نیستم. اما تو مزاح می‌و باید نابود شوی.

کالیگولا

کاملا درست است. ولی چرا این را به من می‌گویی و زندگیت را به خطر می‌اندازی؟

کرثا

چون اگر من بمیرم دیگران جای مرا می‌گیرند و چون من دروغ گفتن را دوست ندارم.

سکوت.

کالیگولا	کرنا!
کرنا	بله، کایوس.
کالیگولا	آیا تو فکر می کنی دو مرد که روح و غرورشان برابر باشد می توانند، دست کم یک بار در عمرشان، از صمیم دل باهم حرف بزنند؟
کرنا	گمان می کنم این همان کاری است که ما الان کردیم.
کالیگولا	آره، کرنا، اما تو خیال می کردی که این کار از من بر نمی آید.
کرنا	اشتباه می کردم، کایوس، اعتراف می کنم و سپاس می گزارم. حالا منتظر حکم توام.
کالیگولا	(گیج و سر به هوا.) حکم من؟ هان؟ مقصودت این است که... (لوحه را از بالا پوشش در می آورد.) تو این را می شناسی، کرنا؟
کرنا	می دانستم که این لوحه در دست توست.
کالیگولا	(با لحنی پرشور. آره، کرنا، و راستگویی تو هم ساختگی بود. این دو مرد از صمیم دل باهم حرف نزدند. با این حال، اهمیتی ندارد. حالا از بازی صداقت دست بر می داریم و دوباره مثل گذشته زندگی می کنیم. باز هم باید سعی کنی که از آنچه می گویم سر در بیاوری و توهینها و بدخلقی های مرا تحمل کنی. گوش کن، کرنا. این لوحه تنها مدرک موجود است.

کرثا من می روم، کایوس. از این شکلک بازیها خسته شده ام. دیگر همه اینها را می شناسم و نمی خواهم ببینم.

کالیگولا (با همان لحن پر شور و دقیق.) صبر کن. این مدرک است. هست یا نیست؟

کرثا گمان نمی کنم که تو برای کشتن کسی احتیاج به مدرک داشته باشی.

کالیگولا درست است. اما این يك بار می خواهم به خلاف شیوه ام عمل کنم. این کار به ضرر کسی نیست. و چه خوب است که هر کسی گاه گاهی به خلاف عادتش رفتار کند. این کار آرامش می بخشد. من احتیاج به آرامش دارم، کرثا.

کرثا نمی فهمم و علاقه ای به این پیچ و خم ها ندارم.

کالیگولا البته، کرثا. تو سالمی. تو آرزوی هیچ چیز غیر عادی نمی کنی! (به قهقهه می خندد.) تو می خواهی زندگی کنی و خوشبخت باشی. فقط همین!

کرثا گمان می کنم که بهتر است به همین جا بس کنیم.

کالیگولا نه هنوز. می خواهی ک می حوصله بکنی یا نه؟ این مدرک در دست من است، نگاه کن. می خواهم فرض کنم که بدون این مدرک نمی توانم شما را محکوم به مرگ کنم. این خیال من و آرامش من است. خوب، حالا ببین که مدارک در دست این امپراتور به چه صورت در می آیند.

کرثا

لوحه را نزدیک مشعل می برد. کرثا به کنار او می رود. مشعل در میان آن دو قرار دارد. لوحه آب می شود.

می بینی، فتنه گر! دارد آب می شود. و همان طور که این مدرک از میان می رود سپیده بیگناهی بر چهره تو می دمد. عجب پیشانی پاکی داری، کرثا! چه زیباست، وجود بیگناه چه زیباست! به قدرت من آفرین بگو. خدایان هم نمی توانند بیگناهی را به کسی بدهند که قبلا مجازاتش نکرده باشند. اما امپراتور تو فقط یک شعله می خواهد تا تو را تبرئه کند و تشویق کند. ادامه بده، کرثا، آن استدلال باشکوهی را که برای من اقامه کردی به آخر برسان. امپراتور تو منتظر آرامش است. این هم شیوه اوست برای زندگی کردن و خوشبخت بودن.

کرثا شگفت زده به کالیگولا می نگرَد.
می خواهد حرکتی بکند، چنین می نماید که فهمیده است، دهان می گشاید، ولی ناگهان از اتاق بیرون می رود. کالیگولا همچنان لوحه را در شعله گرفته است و لبخند زان به دنبال کرثا می نگرَد.

پرده می افتد.

پرده چهارم

صحنه اول

صحنه نیمه تاریک است. کرنا واسکیپیون وارد میشوند. کرنا به سمت راست و سپس به سمت چپ می‌رود و آن گاه به سوی اسکیپیون باز می‌گردد.

(خوددار و در خود فرو رفته.) از من چه میخواهی؟
وقت تنگ است. ما باید برای کاری که می‌خواهیم
بکنیم محکم و مصمم باشیم.

اسکیپیون

کرنا

JEE PRESS

اسکیپیون	کی می گوید که من محکم و مصمم نیستم؟
کرثا اسکیپیون	تو به جلسه دیروز ما نیامدی. (رو بر می گرداند.) بله، نیامدم.
کرثا	اسکیپیون، سن من از تو بیشتر است و عادت نکرده ام که کمک بخواهم. اما حقیقت این است که من به تو احتیاج دارم. این قتل افرادی می خواهد که شرافتمند باشند. در میان این غرورهای جریحه دار و این ترسهای ننگین، فقط من و تو ایم که انگیزه هامان بی غل و غش است. می دانم که تو اگر هم ما را رها کنی به ما خیانت نمی کنی. اما مهم این نیست. آرزوی من این است که تو با ما باشی.
اسکیپیون	منظورت را می فهمم. اما قسم می خورم که نمی توانم.
کرثا	پس طرفدار او شده ای؟
اسکیپیون	نه. ولی نمی توانم مخالف او هم باشم. (لحظه ای مکث می کند و سپس با صدایی خفه.) حتی اگر او را بکشم دست کم دلم همراه او خواهد بود.
کرثا	مگر این مرد پدرت را نکشته است؟
اسکیپیون	چرا. و همه چیز از همین جا شروع می شود. اما همه چیز هم به همین جا ختم می شود.
کرثا	او منکر چیزی است که تو به آن ایمان داری. چیزی را که تو تکریم می کنی او تحقیر می کند.

اسکیپیون راست می گویی، کرئا. با این همه، در من چیزی هست که شبیه به اوست. دل‌های ما از یک آتش می‌سوزند.

کرئا لحظه‌هایی هست که هر کس باید راهش را انتخاب کند. من در خودم چیزی را که ممکن بود شبیه به او باشد خفه کردم.

اسکیپیون من نمی‌توانم انتخاب کنم، چون علاوه بر رنجی که خودم می‌برم از رنج او هم رنج می‌برم. بدبختی من این است که همه چیز را می‌فهمم.

کرئا پس تو این را انتخاب کرده‌ای که حق به جانب او باشد.

اسکیپیون (با فریاد.) او! خواهش می‌کنم، کرئا، در نظر من هیچ وقت، دیگر هیچ وقت حق به جانب هیچ کس نیست!

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. هر دو به هم می‌نگرند.

کرئا (به سوی اسکیپیون می‌رود و با هیجان.) آیا میدانی که من بیشتر به این دلیل از او متنفرم که تو را به این صورت در آورده است؟

اسکیپیون آره، به من باد داده است که همه چیز را بخواهم.

کرثا نه، اسکييون، تو را نوميد کرده است. و نوميد کردن
روح يك جوان جنائتي است بالاتر از همه جنائتهايي که
تا حالا مرتکب شده است. قسم مي خورم که همين
کافي است تا او را بيرحمانه بکشم.

به سوي در راه مي افتد. هليکون وارد
مي شود.

صحنهٔ دوم

دنبال تو می گشتم ، کرنا. کالیگولا یك جلسه كوچك دوستانه اینجا تشكيل می دهد. باید منتظر او بمانی. به اسکیپیون رو می کند. اما احتیاجی به وجود تو نیست ، کبوترم. می توانی بروی.

هنگام بیرون رفتن رو به کرنا می کند، کرنا!

(بالحنی بسیار نرم.) بله، اسکیپیون.

سعی کن که بفهمی.

(بالحنی بسیار نرم.) نه، اسکیپیون.

اسکیپیون وهلیکون بیرون می روند.

هلیکون

اسکیپیون

کرنا

اسکیپیون

کرنا

صحنه سوم

صدای برخورد اسلحه از پشت صحنه. دو نگهبان از سمت راست به درون می آیند و بزرگزاده پیر و بزرگزاده نخست را که آثار وحشت از سروروی آنها می بارد به پیش می رانند.

(خطاب به نگهبان، با صدایی که می کوشد تا محکم باشد.)

آخر در این وقت شب از ما چی می خواهند؟

بنشین آنجا.

بزرگزاده
نخست

نگهبان

صندلیهای سمت راست را نشان میدهد.

اگر قرار بر این است که ما را هم مثل دیگران بکشند
دیگر احتیاج به این همه قال و مقال ندارد.

بنشین آنجا، پیرسگ.

بیا بنشینیم. این مرد چیزی نمی‌داند، پیداست.

آره، خوشگلم، پیداست.

بزرگزاده نخست

نگهبان

بزرگزاده پیر

نگهبان

بیرون می‌رود.

می‌بایست زودتر دست به کار شده باشیم، میدانستم.

حالا سر و کارمان با شکنجه است.

بزرگزاده نخست

صحنه چهارم

(در حال نشستن، با لحنی آرام.) موضوع چیست؟

کرئا

(با هم.) توطئه کشف شده است.

بزرگزاده نخست

و بزرگزاده پیر

خوب، بعد؟

کرئا

(لرزان.) حالا نوبت شکنجه است.

بزرگزاده پیر

(خونسرد.) یادم می آید که کالیگولا به یک غلام دزد

کرئا

که زیر شکنجه حاضر به اعتراف نشده بود هشتاد و یک

هزار سکه نقره بخشید.

بزرگزاده نخست

پس نانمان توی روغن است!

کرئا

نه ، ولی از اینجا معلوم می‌شود که کالیگولا شجاعت را دوست دارد. و شما باید این نکته را در نظر داشته باشید. (به بزرگزاده پیر.) ممکن است لطفا این طور دندانها را به هم نزنید؟ من از این صدا نفرت دارم. آخر...

بزرگزاده پیر

بزرگزاده نخست

مسخره بازی بس است. داریم با زندگیمان بازی و می‌کنیم.

کرئا

(تأثر ناپذیر.) می‌دانید تکیه کلام کالیگولا چیست؟

بزرگزاده پیر

(در شرف گریه.) آره. به جلا د می‌گوید: «آهسته آهسته بکشش تا مردن خودش را حس کند.»

کرئا

نه، بهتر از این است. بعد از هر اعدام خمیازه‌های می‌کشد و با لحنی جدی می‌گوید: «می‌دانید از چی بیشتر خوشم می‌آید؟ از بیحسی خودم.»
می‌شنوید؟

بزرگزاده نخست

صدای برخورد اسلحه.

کرئا

خود این حرف نشانه ضعف است.

ممکن است لطفا فلسفه بافی نکنی؟ من از این کار
نفرت دارم.

بزرگزاده پیر

از ته صحنه يك غلام پدیدار می شود که سلاحهایی با
خود آورده است و آنها را روی کرسی می چیند.

(که او را ندیده است.) دست کم قبول کنیم که این
مرد تأثیری داشته است که نمی شود منکر شد. ما را وا
می دارد که فکر کنیم. همه را وا می دارد که فکر کنند.
ناایمنی چیزی است که آدم را به فکر وا می دارد. برای
همین است که از او این همه کینه به دل گرفته اند.

کرئا

(لرزان.) نگاه کن.

بزرگزاده پیر

(سلاحها را می بیند، صدایش اندکی تغییر می کند.)
شاید هم حق با تو باشد.

کرئا

می بایست زودتر جنبیده باشیم. خیلی معطل کردیم.

بزرگزاده نخست

آره. این درس عبرتی است که دیگر وقتش گذشته است.

کرئا

آخر این احمقانه است. من نمی خواهم بمیرم.

بزرگزاده پیر

بر می خیزد و میخواهد بگریزد. دو نگهبان
 وارد می شوند، بر او سیلی می زنند و به
 زور او را نگه میدارند. بزرگزاده نخست به
 کنج صندلی اش فرو می خزد. کرها چند
 کلمه می گوید که شنیده نمی شود. ناگهان
 صدای موسیقی عجیبی، از سنج و سنتور، در
 ته صحنه بلند می شود. بزرگزادگان خاموش
 می شوند و نگاه می کنند. کالیگولا با پیراهن
 کوتاه رقصه ها و با تاج گلی بر سر، به شکل
 سایه ای در پشت پرده نیمه شفاف ته صحنه
 پدیدار می شود، ادای رقصیدن در می آورد،
 چند حرکت مسخره آمیز می کند، سپس
 ناپدید می شود. بلافاصله یکی از نگهبانان
 با صدایی مطمئن اعلام می کند: «نمایش
 به پایان رسید.» در این مدت، کانسونیا بی
 صدا از پشت سر بزرگزادگان، که به تماشا
 مشغول اند، وارد صحنه شده است. با
 صدایی آرام و عادی حرف می زند، ولی همه
 از جا می پرند.



صحنه پنجم

کائسونیا

کالیگولا مرا مأمور کرده است تا به شما بگویم که تا حالا شما را برای امور مملکتی احضار می‌کرد، اما امروز شما را دعوت کرده بود تا با او در یک هیجان هنری شریک بشوید. (یک لحظه مکث، سپس با همان لحن.) ضمناً این را هم اضافه کرده است که هر کس شریک این هیجان هنری نشده باشد سرش از تن جدا می‌شود.

همه خاموش اند.

ببخشید که اصرار می‌کنم. اما باید از شما پرسیم که آیا این رقم به نظرتان زیبا بود.

(پس از لحظه ای تردید.) زیبا بود، کائسونیا.

(مملو از قدرشناسی و سپاسگزاری.) او! بله، بله، کائسونیا.

وتوچی، کرئا؟

(با لحنی سرد.) هنر عالی بود.

بسیار خوب، پس می‌توانم بروم و این خبر را به کالیگولا برسانم.

بیرون می‌رود.

بزرگزاده

نخست

بزرگزاده پیر

کائسونیا

کرئا

کائسونیا



صحنه ششم

هلیکون وارد می‌شود.

هلیکون
هلیکون

بینم، کرئا. آیا این حقیقتاً از هنرهای عالی بود؟

کرئا
به یك معنی، آره.

هلیکون
هلیکون

می‌فهمم. تو خیلی زبردستی، کرئا. و مثل همه نجبا متقلب. اما حقیقت زبر دستی. من آدم زبر دستی نیستم، و با این حال نمی‌گذارم که شما نگاه چپ به کایوس بکنید، حتی اگر آرزوی خودش هم این باشد.

کرئا
کرئا

من از این حرفها سر در نمی‌آورم. اما ارادت و اخلاص را به تو تبریک می‌گویم. آخر من از چاکرهای خوب خوشم می‌آید.

هلیکون

لابد خیلی هم به خودت می‌نازی، هان؟ آره، من خدمتکار يك ديوانه ام. اما تو، تو خدمتکار کیستی؟ خدمتکار فضیلت؟ پس گوش کن تا نظرم را در باره فضیلت به تو بگویم. من غلامزاده ام و با آهنگ فضیلت، ای آزاده مرد، اول زیر ضربه تازیانه رقصیده ام. کایوس برای من موعظه نخواند. مرا آزاد کرد و توی قصرش به خدمت گرفت. این طور شد که من توانستم شما را نگاه کنم، شما مردان فضیلت را. و دیدم که شما قیافه کثیف دارید و بوی حقارت می‌دهید، بوی بی‌خاصیت آنهایی که نه رنج کشیده اند و نه تن به خطر داده اند. من دیدم آنهایی را که لباس مجلل نجیب زادگی پوشیده بودند، اما دلی پوشیده و چهره ای بخیل و دستی بی برکت داشتند. شما داور من باشید؟ شما که دکان فضیلت باز کرده اید و مثل دختری که خواب عشق می‌بیند آرزوی امنیت دارید و با این همه در وحشت خواهید مرد بدون اینکه حتی بدانید در همه عمرتان دروغ گفته‌اید، شما می‌خواهید درباره کسی حکم بکنید که بی حساب رنج برده است و هر روز با هزار زخم تازه از تنش خون می‌چکد؟ شما اول باید از روی جسد من رد بشوید، مطمئن باش! غلام را تحقیر کن، کرئا! اما بدان که این غلام بالاتر از حد فضیلت توست چون هنوز می‌تواند این ارباب بینوا را دوست داشته باشد و بدان که در مقابل دروغهای نجیبانه و دهانهای فریبکار شما از او دفاع خواهد کرد...

کرتا

هلیکون عزیز، توهم دچار بلاغت شده ای. صادقانه بگویم که سابقا با ذوقتر بودی.

هلیکون

متأسفم، واقعا متأسفم. این نتیجه معاشرت همه روزه با شماست. زن و شوهرهای پیر يك اندازه مو توی گوشه‌هایشان دارند از بس که به هم شبیه شده اند. اما تترس، من در دهنم را می‌بندم و حرفم را پس می‌گیرم. فقط این را می‌گویم... نگاه کن، این قیافه را می‌بینی؟ باشد. خوب نگاهش کن. عالی است. حالا بدان که قیافه دشمنت را دیده ای.

بیرون می‌رود.

صحنه هفتم

و حالا باید بچنییم. هر دو همین جا بمانید. تا آخر شب
عده ما به صد نفر می‌رسد.

کرثا

بیرون می‌رود.

همین جا بمانید، همین جا بمانید! من می‌خواهم از
اینجا بروم. (بو می‌کشد.) اینجا بوی مردار می‌دهد.

بزرگزاده پیر

JEE PRESS

یا بوی دروغ. (با لحنی افسرده.) آخر من گفتم اینرقص

زیباست.

(با لحنی آشتی گر.) به یك معنی زیبا بود. بله، زیبا بود.

چند بزرگزاده و صاحب منصب شتابان وارد می‌شوند.

بزرگزاده

نخست

بزرگزاده پیر

JEE PRESS

صحنه هشتم

چه خبر شده است؟ شما نمی‌دانید؟ امپراتور ما را را
احضار کرده است.

(گیج و سر به هوا.) شاید برای رقص. چه رقصی؟

بله، خلاصه، مقصود هیجان هنری است.

شنیده‌ام که کالیگولا سخت بیمار است.

بیمار که هست.

بزرگزاده دوم

بزرگزاده پیر

بزرگزاده دوم

بزرگزاده پیر

بزرگزاده سوم

بزرگزاده نخست

JEE PRESS

بزرگزاده سوم
بیماریش چیست؟ (با اشتیاق.) شما را به خدا، نکند و
می‌خواهد بمیرد؟
بزرگزاده نخست
گمان نمی‌کنم. بیماری او کشنده نیست مگر برای
دیگران.
بزرگزاده پیر
اگر جسارت نباشد.
بزرگزاده دوم
مقصودت را می‌فهمم. اما آیا بیماری دیگری ندارد که
برای ما خطرش کمتر و سودش بیشتر باشد؟
بزرگزاده نخست
نه، این بیماری تاب شریک ندارد. اجازه می‌دهید، من
باید بروم کرئا را ببینم.

بیرون می‌رود. کانسونیا وارد می‌شود. لحظه
کوتاهی به سکوت می‌گذرد.

صحنه نهم

(با قیافه ای خونسرد و لحنی بی اعتنا.) کالیگولا دل درد دارد. خون استفراغ کرده است. بزرگزادگان به گرد او می شتابند.

دوم آه ای خدایان قادر متعال! من نذر می کنم که اگر حال او خوب شود دوپست هزارسکه نقره به خزانه مملکت ببخشم.

(با افراط بیشتر.) ای ژویتر، ای خدای خدایان، جان مرا در عوض جان او بگیر.

کائسونیا

بزرگزاده دوم

بزرگزاده سوم

کالیگولا از لحظه ای پیش وارد شده است و
گوش می‌دهد.

(به سوی بزرگزاده دوم پیش می‌رود.) من پیشکش تو
را می‌پذیرم، موکیوس، و از تو تشکر می‌کنم. خزانه
دار من فردا به در خانه تو می‌آید. (به سوی بزرگزاده
سوم پیش می‌رود و او را می‌بوسد. نمی‌دانی که چقدر
جانفشانی تو در دل من اثر کرد! (لحظه ای سکوت و
سپس با لحنی مهربان.) پس تو مرا دوست داری؟

کالیگولا

(از صمیم قلب) آه، ای قیصر! هیچ چیز نیست که من
الساعه در راه تو فدا نکنم.

بزرگزاده سوم

(باز هم او را می‌بوسد.) آه، ای کاسیوس! این از سر
من زیاد است، من لیاقت این همه محبت را ندارم.
(کاسیوس از سر اعتراض حرکتی می‌کند. نه، نه، باور
کن، من لایق آن نیستم. (دوتن از نگهبانان را پیش
می‌خواند.) ببریدش. (خطاب به کاسیوس، با لحنی
نرم.) برو، دوست عزیز، و به یاد داشته باش که دل
کالیگولا همیشه همراه تو خواهد بود.

کالیگولا

(که بفه می‌نفته می‌مضطرب است.) مرا کجا می‌برند؟

بزرگزاده سوم

کالیگولا

به طرف مرگ، دیگر! مگر تو جانت را در عوض جان من ندادی؟ حالا حال من بهتر شده است. حتی دیگر آن طعم منفور خون در دهانم نیست. تو مرا شفا دادی. کاسیوس، آیا خوشحال نیستی که توانستی جانت را در راه دیگری بدهی، خصوصا که این دیگری کالیگولاست؟ حالا دیگر برای همه جشنها و شادیها آماده ام.

بزرگزاده سوم را که مقاومت می کند و نعره می کشد کشان کشان می برند.

نه، نه، من نمی خواهم بمیرم. این شوخی است.

بزرگزاده سوم

(غرق در اندیشه، در خلال نعره های او.) به زودی راه های دریایی از گلهای ابریشم پوشیده می شوند و زنها پیراهنهایی از پارچه نازک به تن می کنند. و آسمان! آه ای کاسیوس، آسمان خرم و درخشان! تبسمهای زندگی!

کالیگولا

کاسیوس به نزدیک در رسیده است.
کائسونیا آرام او را پیش می راند. کالیگولا سر بر می گرداند و ناگهان با لحنی جدی.

زندگی را، رفیق عزیز، زندگی را اگر تو به اندازه دوست
می‌داشتی با این همه بی‌پروایی به بازی نمی‌گرفتی.

کاسیوس را می‌برند.

کالیگولا به سوی میز باز می‌گردد.

و کسی که دست را می‌بازد باید حتماً تاوانش را
بدهد. (مکث.) بیا برویم، کائسونیا. (به دیگران رو
می‌کند. راستی، فکر بکری به نظرم رسیده است
که می‌خواهم به نظر شما هم برسانم. سلطنت من تا
امروز بیش از حد طبیعی‌ترین خوشبختی بوده است.
نه طاعون سیاهی، نه مذهب ناروایی، نه شورش و
بلوایی، و نه خلاصه هیچ چیز قابل‌ذکری که نام شما
را به گوش آیندگان برساند. در واقع ک می‌هم به
همین دلیل است که من کوشش می‌کنم تا مضایقه
سرنوشت را جبران کنم. مقصودم این است که...
نمی‌دانم خودتان متوجه شدید یا نه. (با خنده ای
کوتاه.) خلاصه، منم که جانشین طاعون شده‌ام.
(تغییر لحن می‌دهد.) هیس، ساکت باشید. کرثا دارد
می‌آید. حالا نوبت توست کائسونیا.

بيرون مي رود.

کرتا و بزرگزاده نخست به درون مي آيند.

JEE PRESS

صحنهٔ دهم

کائسونیا شتابزده به پیشباز کرنا می‌رود.

کائسونیا کالیگولا مرده است.

سرش را بر می‌گرداند که انگار دارد گریه
می‌کند، و خیره به دیگران می‌نگرد تا
ساکت بمانند. همه ظاهری بهت زده دارند،
اما هر کدام به دلائل مختلف.

تو... تو مطمئننی که این بدبختی به سرما آمده است؟
ممکن نیست، همین الان داشت میرقصید.

بزرگزاده نخست

درست به همین دلیل. این تقلا کارش را ساخت.

کائسونیا

کرئا به سرعت از این به نزد آن می رود و
به سوی کائسونیا باز می گردد. همه سکوت
کرده اند. کائسونیا بالحنی آهسته و شمرده.

چیزی نمی گویی، کرئا.

(نیز با لحنی شمرده و آهسته.) بدبختی بزرگی است،
کائسونیا.

کرئا

کالیگولا به درون می جهد و به سوی کرئا
می رود.

خوب بازی کردی، کرئا. (دور خود چرخ می زند و
به دیگران می نگرد. بالحنی تلخ.) خوب دیگ، یخمان
نگرفت! (خطاب به کائسونیا.) چیزی را که گفتم
فراموش نکنی.

کالیگولا

بیرون می رود.

صحنه یازدهم

کائسونیا خاموش به دنبال او می‌نگرد.

(به دلگر می‌امیدی سمج.) یعنی بیمار است، کائسونیا؟

بزرگزاده پیر

(با نفرت به او می‌نگرد.) نه، خو شگام، اما چیزی که نمیدانی این است که این مرد هر شب فقط دو ساعت می‌خوابد و بقیه اوقات را که نمی‌تواند صرف استراحت کند توی تالارهای قصرش سرگردان پرسه می‌زند. چیزی که تو نمیدانی و هیچ وقت هم از خودت نپرسیده ای این است که این موجود در این ساعتهای مرگبار که از نیمه‌های شب تا طلوع آفتاب طول می‌کشد در باره چه فکر می‌کند. بیمار؟ نه، بیمار نیست، مگر اینکه تو برای زخمهای ناسوری که روح او را چرکین کرده است اسم و دارویی درست بکنی.

کائسونیا

(که انگار متأثر شده است.) حق باتوست، کائسونیا. ما
بی خبر نیستیم که کایوس ...

کرثا

(بالحنی تندتر.) نه، شما بی خبر نیستید. اما شما هم مثل
همه آنهایی که فاقد روح اند وجود کسانی را که روحشان
از جسمشان بیشتر است نمی‌توانید تحمل کنید. روحی
که از جسم سر ریز کند مغل آسایش است، درست
است یا نه؟ آن وقت اسم این را «بیماری» می‌گذارند و
خیال فضلا راحت می‌شود. (بالحنی دیگر.) آیا تو هیچ
وقت توانسته ای کسی را دوست بداری، کرثا؟

کائسونیا

(که دوباره به حال عادی خود برگشته است.) دیگر
از سن عشق آموزی ما گذشته است، کائسونیا. وتازه
معلوم نیست که کالیگولا فرصت این کار را به ما بدهد.
که بر احساسات خود غلبه کرده است.) راست
می‌گویی. (می‌نشیند.) نزدیک بود سفارشهای کالیگولا
را فراموش کنم. شما می‌دانید که امروز روزی است
مخصوص و موقوف هنر.
به حکم تقویم؟

کرثا

کائسونیا

بزرگزاده پیر

نه، به حکم کالیگولا. کالیگولا چند شاعر را احضار
کرده است. یک موضوع به آنها پیشنهاد می‌کند و آنها
باید فی البداهه شعری بگویند. مایل است که از میان
شما آنهایی که شاعرند حتما در این مسابقه شرکت
بکنند. اسکپیون و متلوس را مخصوصا خودش تعیین
کرده است.

کائسونیا

آخر ما آمادگی نداریم.

متلوس

کائسونیا

(که گویی نشنیده است، با لحنی عادی.) البته پاداش دارد، مجازات هم دارد. (همه اندکی خود را پس میکشند.) این نکته را هم می‌توانم محرمانه به شما بگویم که مجازاتها خیلی سخت نیست.

کالیگولا وارد می‌شود. گرفته تر از همیشه است.

صحنه دوازدهم

کالیگولا همه چیز آماده است؟

کائسونیا همه چیز. (خطاب به یک نگهبان.) شاعرها را وارد کنید.

ده دوازده شاعر، دو به دو، وارد می شوند و
با قدم های موزون به سمت راست می روند
و صف می بندند.

کالیگولا بقیه کجاند؟

کائسونیا اسکپیون و متلوس؟

هر دو به صف شاعران می پیوندند. کالیگولا
با کائسونیا و بقیه بزرگ‌زادگان در ته صحنه،
سمت چپ، می نشینند.

سکوت کوتاه.

کالیگولا موضوع: مرگ. مهلت: یک دقیقه.

کائسونیا آهسته آهسته به کناری می رود.
کالیگولا خطاب به کرئا.

حرفم را تمام کنم. این تنها شعری است که من سروده ام. اما همین دلیل بر این است که من تنها هنرمندی هستم که مملکت روم به خود دیده است، می شنوی، کرئا؟ تنها هنرمندی که فکر و عملش را با هم وفق داده است.

فقط بسته به داشتن قدرت است.

عیناً همین است. دیگران که قدرت ندارند می آفرینند. من احتیاج به آفریدن اثر ندارم: من زندگی می کنم. ناگهان با خشونت. خوب، با شما هستم، آماده اید؟

گمان می کنم که آماده باشیم.

بله

بسیار خوب، حالا گوش به من بدهید. از صف بیرون می آید. من سوت می زنم. نفر اول شروع به خواندن می کند. همینکه دوباره سوت زدم باید دست از خواندن بکشند و نفر دوم شروع بکند. و به همین ترتیب تا آخر. برنده البته کسی است که شعرش را صدای سوت قطع نکند. خودتان را آماده کنید. (به سوی کرئا رو می کند و با لحنی خصوصی.) در هر کاری، سازمان لازم است، حتی در هنر.

کرئا

کالیگولا

متلوس

همه

کالیگولا

در سوت می دمدم.

شاعر نخست ای مرگ، هنگامی که از آن سوی کرانه های سیاه...

صدای سوت. شاعر دست از خواندن
می کشد و به سمت چپ می رود. دیگران نیز
باید به همین ترتیب عمل کنند. حرکات این
صحنه حالت تکرار خود به خود دارد.

شاعر دوم سه الهه موکل بر زندگی بشر، در غار خود...

صدای سوت.

شاعر سوم تو را می خوانم ای مرگ...

صدای خشم آلود سوت. شاعر چهارم پیش
می آید، باد در غبغب می اندازد و برای
خواندن قیافه می گیرد. پیش از آنکه لب از
لب بردارد صدای سوت بلند می شود.

هنگامی که من کو دک بودم...

شاعر پنجم

(نعره زنان.) نه! کودکی یک احمق چه ربطی به این موضوع دارد؟ ممکن است بگویی ربطش کجاست؟

کالیگولا

آخر، کایوس، من که تمام نکرده ام...

شاعر پنجم

صدای گوشخراش سوت.

(پیش می آید، صدایش را صاف می کند.) بیرحم و رقت ناپذیر گام بر می دارد...

شاعر ششم

صدای سوت.

(با قیافه ای مرموز و در خود فرو رفته.) بغرنج و پریشان خطبه ...

شاعر هفتم

صدای سوتهای متقاطع. اسکپیون بی لوحه
پیش می آید.

نوبت توست، اسکپیون. لوحه نداری؟

کالیگولا

احتیاجی نیست.

اسکپیون

خوب، بینم.

کالیگولا

لبه سوت را لای دندانهایش می گذارد و می جود.

(کاملاً نزدیک کالیگولا، بی آنکه به او بنگرد و با نوعی خستگی.)

اسکپیون

«ای صیاد سعادت‌تی که پاکی موجودات از آن است ای آسمانی که آفتاب در آن جاری است ای جشنهای یگانه و وحشیانه، ای هذیان بی امید من!...»

(با لحنی نرم.) اگر ممکن است بس کن. بقیه دیگر لازم نیست شعر بخوانند. (به اسکپیون.) تو برای عبرت گرفتن از مرگ هنوز خیلی جوانی.

کالیگولا

(نگاهش را خیره به کالیگولا میدوزد.) من برای یتیم شدن هم خیلی جوان بودم.

اسکپیون

کالیگولا

(ناگهان رو به سوی دیگر می‌کند.) خوب، با شما هستم، همه صف ببندید. وجود شاعر دروغی عذاب‌آلی می‌است برای ذوق و سلیقه من. تا امروز فکر می‌کردم که شما را به عنوان متحد خودم نگه دارم و گاهی هم تصور می‌کردم که شما آخرین جبهه مدافع من خواهید بود. اما این خیال خام است و من شما را در صف دشمنهام می‌اندازم. شاعرهام مخالف من اند و دیگر می‌توانم بگویم که کار به آخر رسیده است. با نظم و ترتیب بیرون بروید! از برابر من رژه بروید و همان‌طور که قدم بر می‌دارید لوحه هاتان را بلیسید تا آثار ننگ و رسوایی را از آنها پاک کنید. آماده! به پیش... رو!

صدای آهنگین سوت. شاعران با قدمهای
نظامی، همچنانکه آثار فنا ناپذیر خود را
می‌لیسند، از سمت راست بیرون می‌روند.
کالیگولا با صدایی بسیار آهسته.

وحالا همه بروید.

دم در، کرنا شانه بزرگزاده نخست را
می‌گیرد و او را ننگه می‌دارد.

کرتا وقتش رسیده است.

اسکیپیون جوان که سخن او را شنیده است
بر آستانه در درنگ می کند و به سوی
کالیگولا باز می گردد.

کالیگولا (با لحنی زنده.) نمی توانی تو هم مثل بابات دست از
سر من برداری.

صحنه سیزدهم

خوب، بس است، کایوس، این کارها بی فایده است.
می دانم که تو تصمیمت را گرفته ای.

اسکیپیون

ولم کن برو.

کالیگولا

اتفاقاً هم می خواهم ولت کنم و بروم، چون گمان
می کنم که فکرت را خوانده ام. دیگر نه برای تو راهی
هست و نه برای من که این همه شبیه توام. به جای
بسیار دوری می روم تا بلکه معنی و دلیل همه اینها را
جستجو بکنم. (مکت می کند. به کالیگولا می نگیرد. با
لحنی پر از هیجان.) خداحافظ، کایوس عزیز. وقتی که
کار از کار گذشت به یاد داشته باش که من دوستت
میداشتم.

اسکیپیون

بیرون می رود.

کالیگولا به دنبال او می نگرَد. حرکتی
می کند. اما خود را با خشونت تکان می دهد
و به سوی کائسونیا باز می گردد.

کائسونیا	چی می گفت؟
کالیگولا	از حد شعور تو بالاتر است.
کائسونیا	فکر چی را می کنی؟
کالیگولا	فکر این پسر را. و بعد هم فکر تو را. اما هر دو یکی است.
کائسونیا	چی شده است؟
کالیگولا	(به او می نگرَد.) اسکپیون رفت. فاتحه دوستی خوانده شد. اما تو، نمیدانم چرا هنوز اینجایی...
کائسونیا	چون تو از من خوشتر می آید.
کالیگولا	نه. اگر تو را می کشتم آن وقت شاید می فهمیدم.
کائسونیا	این هم راه حلی است. امتحان کن. اما مگر تو نمی توانی دست کم يك دقیقه خودت را راحت بگذاری که آزاد زندگی بکنی؟
کالیگولا	چند سال است که تمرین زندگی آزاد را می کنم.

کائسونیا

مقصود من از زندگی آزاد این نیست. حرفم را بفهم. نمی‌دانی چقدر خوب است که آدم با صفای دل زندگی بکند و دوست بدارد.

کالیگولا

هر کس صفای خودش را آن طور که می‌تواند به دست می‌آورد. شیوه من این است که به دنبال اس اساس بروم. و تازه همه اینها مانع من نمی‌شود که تو را بکشم. (می‌خندد.) این نقطه اوج زندگی و سلطنت من خواهد بود.

کالیگولا بر می‌خیزد و آینه را به دور پایه اش می‌چرخاند. سپس در حالی که دستهایش را تقریباً بیحرکت در راستای قامتش رها کرده است همچون جانوری به دام افتاده به گرد صحنه می‌چرخد.

مضحک است. وقتی که من کسی را نمی‌کشم خودم را تنها حس می‌کنم. زنده ها برای پر کردن دنیا و بیرون راندن ملال کافی نیستند. همینکه شما همگی اینجا جمع می‌شوید من چنان خلایق حس می‌کنم که نمی‌شود به آن نگاه کرد. فقط میان مرده ها احساس آسودگی می‌کنم.

پیش می‌آید و در برابر تماشاگران می‌ایستد.
قامتش اندکی به پیش خم شده است.
کائسونیا را از یاد برده است.

آنها حقیقی اند. آنها مثل من اند. آنها منتظر من اند، صدایم
می‌زنند. (سرش را به چپ و راست تکان میدهد.) | من
با آنهایی که به طرفم فریاد کشیدند و امان خواستند
اما دستور دادم تا زبانشان را قطع بکنند گفتگوها دارم.

بیا اینجا. بیا کنار من دراز بکش. سرت را روی زانوهای
من بگذار. (کالیگولا اطاعت می‌کند.) حالت خوب
است. همه جا ساکت است.

کائسونیا

همه جا ساکت است! اغراق می‌کنی. مگر صدای به
هم خوردن آنها را نمی‌شنوی؟ (صدای برخورد اسلحه
شنیده می‌شود.) مگر صدای این هزاران هزار همهمه
خفیف به گوش تو نمی‌رسد که نشان می‌دهد نفرت
در کمین است؟

کالیگولا

صدای همهمه.

هیچ کس جرئت ندارد...

کائسونیا

چرا، حماقت.

کالیگولا

کائسونیا حماقت دست به کشتن نمی‌زند. حماقت آرام و سر به راه می‌کند.

کالیگولا حماقت قتال است، کائسونیا. اگر حس کند که مورد توهین قرار گرفته است قتال می‌شود. او! آنهایی که من پسرها یا پدرشان را کشته‌ام، آنها نیستند که قصد جان مرا کرده‌اند. آنها حقیقت را فهمیده‌اند. آنها همراه من و با من‌اند. آنها همان طع می‌را در دهن دارند که در دهن من است. اما دیگران، همانهایی که ریشخند و تحقیرشان کرده‌ام، من در مقابل خودپسندی آنهاست که بی‌دفاعم.

کائسونیا (با حدت.) ما از تو دفاع می‌کنیم. هنوز عده‌ما کسانی که تو را دوست داریم بسیار است.

کالیگولا روز به روز کمتر می‌شود. خود من اقدام لازم را در این مورد کرده‌ام. و از آن گذشته، بیا منصفانه قضاوت کنیم: فقط حماقت نیست که بر ضد من است، راستی و دلیری کسانی هم هست که می‌خواهند خوشبخت باشند.

کائسونیا به همان ترتیب. نه، آنها تو را نخواهند کشت. یا اگر چنین قصدی بکنند، پیش از آنکه دستشان به تو برسد بلایی از آسمان نازل می‌شود و آنها را نابود می‌کند.

کالیگولا از آسمان! آسمانی نیست، زنک! (می‌نشیند.) اما یکدفعه این همه عشق و علاقه برای چیست؟ قرار ما این نبود.

کائسونیا

(که برخاسته است و راه می‌رود.) مگر دیدن اینکه تو دیگران را می‌کشی بس نیست که تازه حالا هم باید تحمل کنم که تو کشته بشوی؟ مگر همین قدر بسم نیست که می‌بینم تو سنگین دل و سرگشته پیش من می‌آیی و همینکه کنارم می‌خوابی از تنت بوی خون و مرگ می‌شنوم؟ هر روز شاهدم که چطور در وجود تو آنچه قیافه انسانی دارد به تدریج بیشتر می‌میرد. (رو به او می‌کنند. من دیگر پیر شده ام و نزدیک است که زشت هم بشوم، این را می‌دانم. اما غم تو با روح من چنان کرده است که حالا دیگر برایم مهم نیست که دوستم نداشته باشی. فقط آرزو دارم که تو را سالم ببینم، تو که هنوز بچه ای بیشتر نیستی. تازه اول زندگی توست! مگر تو چه می‌خواهی که بزرگتر از زندگی باشد؟

کالیگولا

(بر می‌خیزد و به او می‌نگرد.) تو خیلی وقت است که اینجا ماندگار شده ای.

کائسونیا

درست است. ولی تو مرا برای خودت نگه می‌داری، این طور نیست؟

کالیگولا

نمی‌دانم. فقط میدانم که چرا هنوز مانده ای: به پاس همه آن شبهایی که لذت تند و بی نشاط بود و به علت همه آن چیزهایی که تو از من می‌دانی.

او را در آغوش می‌گیرد و با فشار دست سر او را اندکی واپس می‌برد.

من بیست و نه ساله ام. خیلی کم است. اما در این لحظه که زندگییم، با وجود ک می‌سنم، به نظرم این همه طولانی می‌آید و این همه سنگین از بار مرده‌ها و این همه کامل، تو آخرین شاهدهی هستی که باقی مانده ای. و من نمی‌توانم از فکر اینکه تو در آینده پیر زنی خواهی شد احساس یک نوع شفقت شرم آور نکنم.

کائسونیا بگو که مرا برای خودت نگه می‌داری؟

کالیگولا نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم - و وحشتناک همین جاست - که این شفقت شرم آور تنها احساس پاکی است که زندگی تا امروز به من داده است.

کائسونیا خود را از آغوش او بیرون می‌کشد. کالیگولا او را دنبال می‌کند. کائسونیا پشتش را به او می‌چسباند. کالیگولا او را از پشت بغل می‌کند.

آیا بهتر نیست که این آخرین شاهد هم از میان برود؟ اهمیت ندارد. از آنچه به من گفתי احساس خوشبختی می‌کنم. اما چرا نتوانم تو را در خوشبختی خودم سهیم کنم؟

کائسونیا

که می‌گوید که من خوشبخت نیستم؟

کالیگولا

خوشبختی فیاض است. از ویرانی و نابودی مایه نمی‌گیرد.

کائسونیا

کالیگولا

پس دو نوع خوشبختی هست و من خوشبختی کشنده ها را انتخاب کرده ام. چون من خوشبختم. زمانی بود که گمان می کردم به نهایت درد رسیده ام. اما نه! از آن دورتر هم می شود رفت. در انتهای این منطقه، خوشبختی بی بار و پرشکوهی هست. به من نگاه کن.

کائسونیا به او رو می کند.

کائسونیا، همینکه فکر می کنم که همه مردم روم سالهای سال از ذکر اسم دروسیلا خودداری می کردند خنده ام می گیرد. چون این مردم سالهای سال در اشتباه بوده اند. عشق برای من کافی نیست: این است آنچه آن موقع فهمیدم. و این است آنچه امروز هم که به تو نگاه می کنم می فهمم. کسی را دوست داشتن یعنی پیر شدن با او را پذیرفتن. چنین عشقی از من ساخته نیست. دروسیلا پیر صد درجه بدتر از وسیلای مرده است. مردم گمان می کنند که اگر کسی رنج می برد برای این برای این است که مثلا معشوقش يك روزه مرده است. و حال آنکه رنج حقیقی او جدیتر از این است: رنج می برد چون می بیند که غصه هم دوام ندارد. حتی درد بی معنی است. می بینی، من هیچ عذر و بهانه ای نداشتم، حتی سایه عشق یا تلخی حرمان. هیچ چیز نیست که بتواند مرا تبرئه کند.

ولی امروز حس می‌کنم که از سالهای گذشته هم آزادترم، چون از یادها و امیدهای واهی رها شده‌ام. (با حالتی هیجان زده می‌خندد.) من می‌دانم که هیچ چیز دوام ندارد! به چنین دانشی رسیدن! در طول تاریخ، فقط من و دو سه نفر دیگر این را حقیقتاً تجربه کرده‌ایم، این خوشبختی دیوانه‌وار را به انجام رسانده‌ایم. کائسونیا، تو تا آخر کار ناظر نمایش بسیار عجیبی بودی. حالا وقت آن رسیده است که برای تو پرده بیفتد.

دوباره به پشت سر او می‌رود و ساعدش را به دور گردن او حلقه می‌کند.

(با وحشت.) آیا این خوشبختی است، این آزادی وحشتناک؟

کائسونیا

(اندک اندک با بازویش گلوی کائسونیا را می‌فشارد.) مطمئن باش که این خوشبختی است، کائسونیا. اگر این آزادی را نداشتم، مرد خرسندی می‌شدم. حالا که آن را دارم، روشن بینی الهی مردم تنها را به دست آورده‌ام.

لحظه به لحظه بیشتر به هیجان می آید
و اندک اندک گردن کائسونیا را بیشتر
می فشارد. کائسونیا بی مقاومت تن رها کرده
و دستهایش را ملتمسانه اندکی به پیش دراز
کرده است. کالیگولا در گوش او سخن
می گوید.

من زنده ام، من می کشم: من قدرت سرسام آور
خدای نابود کننده را به کار می برم که قدرت خدای
آفریننده، در مقابل آن، تقلید مسخره ای بیشتر نیست.
این است خوشبخت بودن. خوشبختی همین است،
همین رهایی تحمل ناپذیر، همین تحقیر نسبت به هر چه
هست، همین خون و نفرت دور و برم، همین تنهایی بی
نظیر مردی که سرتاسر زندگیش را در پیش چشم دارد،
همین شادی بی حد و حصر قاتلی که کیفر نمی بیند،
همین منطق قهاری که زندگی مردم را خرد می کند (می خندد.)، که تو را خرد می کند، کائسونیا، تا عاقبت
آن تنهایی جاوید را که آرزو دارم کامل کنم.

(ضعیفانه دست و پا میزند.) کایوس!

کائسونیا

(لحظه به لحظه با هیجانی بیشتر.) نه، جای شفقت
نیست. باید کار را تمام کرد، چون وقت تنگ است.
کائسونیای عزیز، دیگر فرصت نیست.

کالیگولا

کائسونیا خرناسه می کشد. کالیگولا او را به
روی تخت می برد و رها می کند. با قیافه ای
سرگشته به او می نگرد؛ با صدایی گرفته و
رگه دار.

و تو هم مقصر بودی. اما کشتن راه چاره نیست.

JEE PRESS

صحنه چهاردهم

آشفته و پریشان به دور خود می چرخد، به
سوی آینه می رود.

کالیگولا! توهم، توهم مقصری! پس بیشتر و کمتر چه
فرق می کند؟ اما در این دنیای بی داور، که هیچ کس
در آن بیگناه نیست، که جرئت دارد که مرا محکوم
کند؟

کالیگولا

خود را به آینه می فشارد و با لحنی حاکی از پریشانی و
درماندگی.

دیدي آخر هلیکون نیامد. دیگر ماه را به دست نمی آورم. اما چه تلخ است که حق با تو باشد و مجبور باشی که تا نهایت پیش بروی. چون من از نهایت می ترسم. صدای اسلحه می آید! پاکی و بیگناهی است که پیرویش را تهیه می بیند. کاش به جای آنها بودم! من می ترسم. من که دیگران را این همه تحقیر کرده ام حالا چه زجری می برم از اینکه باید همان ترس را در دل خودم حس کنم. ولی مهم نیست. ترس هم دوام ندارد. به زودی آن خلاء بزرگ را به دست می آورم که دل در آنجا احساس تسکین می کند.

اندکی پس می رود، سپس به سوی آئینه باز می گردد. آرامتر می نماید. دوباره شروع به حرف زدن می کند، اما با صدایی آهسته تر و بر خود مسلط تر.

همه چیز چه بغرنج و پیچیده است. و با این حال چه ساده و طبیعی. اگر ماه را به دست می آوردم، اگر عشق کفایت می کرد، همه چیز عوض می شد. اما کجا می توانم این تشنگی را سیراب کنم؟ کدام دلی است، کدام خدایی است که برای من عمق دریاچه را داشته باشد؟ (زانو می زند و می گیرد.) در این دنیا یا در آن دنیا هیچ نیست که در حد من باشد

با این همه، می‌دانم و تو هم میدانی (گریه کنان دستهایش را به سوی آینه پیش می‌برد): فقط کافی است که ناممکن وجود داشته باشد. ناممکن! من به جستجوی آن تا نهایت جهان، تا سر حد وجود خودم پیش رفتم. دستهایم را پیش بردم (فریاد زنان)، دستهایم را پیش می‌برم و با تو برخورد می‌کنم، همیشه تو را در برابر خودم می‌بینم، و من از تو نفرت دارم. من به راهی که می‌بایست بروم نرفتم، به راهی رفتم که به هیچ جا نمی‌رسد. آزادی من آزادی نیست. هلیکون! هلیکون؟ هیچ! باز هم هیچ! آخ که این شب چه سنگین است؟ هلیکون نخواهد آمد: ما تا ابد مقصر خواهیم بود! این شب مثل درد آدمیزاده سنگین است.

صدای برخورد اسلحه و نجوا از بیرون شنیده می‌شود.

(از ته صحنه به درون می‌جهد.) مواظب باش، کایوس! مواظب باش!

هلیکون

دستی ناپیدا بر هلیکون خنجر می‌زند. هلیکون می‌افتد. کالیگولا به پا می‌ایستد، چهار پایه کوتاهی در دست می‌گیرد و نفس زنان به نزدیک آینه می‌رود. خود را در آن می‌نگرد، خیز بر می‌دارد که به پیش برود، ولی در برابر حرکت متقارن تصویر خود در آینه، چهار پایه را با شدت تمام پرتاب می‌کند و نعره می‌کشد:

کالیگولا

برو به تاریخ، کالیگولا، بر و به تاریخ!

آینه می شکند و در همان دم، از همه درها
و روزنها، همدستان اسلحه به دست به درون
می ریزند. کالیگولا با خنده ای دیوانه وار به
آنها رو می کند. بزرگزاده پیر از پشت بر او
خنجر می زند و کرنا از رو و بر میان چهره.
خنده کالیگولا مبدل به سسکه و نفسهای
بریده میشود. همه ضربه می زنند. کالیگولا
با سسکه آخرین، خنده کنان و خرناسه
کشان، نعره می زند.

هنوز زنده ام!

پرده می افتد.

آلبرکامو

کالیگولا

این نمایشنامه را کامو نخست در سال ۱۹۳۸، هنگامی که هنوز مقیم الجزایر بود، نوشت. سپس در سال ۱۹۴۵ آن را حک و اصلاح کرد و در پاریس به صحنه آورد. نمایش آن، خاصه به سبب بازی ژرار فیلیپ جوان در نقش کالیگولا، با اقبال کم نظیری مواجه شد. در سال ۱۹۵۸ تغییرات اساسی در آن داد: قسمتهایی را حذف کرد و صحنه‌های متعددی بر آن افزود. ترجمه حاضر از روی آخرین تحریر کتاب صورت گرفته است.



JEE PRESS